RAFATE
DORI

۲۹۷/۶
۱۹۸۳

ساده چپ تورّدی

الن
باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۲۷۵۸
رده‌بندی دیویی:	۱۲۶۵ س ۱۳۴م ۲۹۷/۶۱ مرجع ☐
سرشناسه:	مازندرانی، محمد شریف بن محمد، قرن ۱۳ ق.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	سراج المنیر
شرح پدیدآور:	
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	[بمبئی] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: [۱۲۶۵ ق]
صفحه شمار:	۲۳۰ ص مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۱۰ × ۱۶ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی ☐ اهدایی ☑ خریداری ☐ ارسالی ☐
واقف:	بنیاد مستضعفان تاریخ ثبت: شهریور ۱۳۶۷
یادداشتها:	۱. عنوان دیگر: سراج المنیر در اخلاق. ۲. این کتاب در بیست لمعه و یک خاتمه می‌باشد. ۳. مندرجات: از شرائط ادب تا حسد ۴. در انتهای کتاب چند پند از لقمان حکیم آمده است. ۴. ناقص الآخر
موضوع(ها):	۱. اخلاق اسلامی - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اخلاق ادبی ۳. احادیث اخلاقی
شناسه(های) افزوده:	الف. بنیاد مستضعفان، اهدا کننده. ب. عنوان. ج. عنوان: سراج المنیر در اخلاق

۵۷
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
«درواه کتاب»
۱۲۵۶۵۴
۸۷۴۷

کتاب سراج المنیر علامه

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که حلّه خلقتش زیور هستی رسنده
و رشحه مجتبی گوهر هستی ارزنده گلشن امید از نسیم عنایتش تازه
غنچه امل از نفحه هدایتش مشکبوی جرعه نوشان رحیق
چون صبوحی کشان ایاغ مهر آتش

زبان:
روش تهیه: وقفی
واقف: بنیاد
یادداشتها: ۱. ع
بیت لمعه وکد
۴. در انتهای کت
موضوع(ها): ۱. اخلاق
۲. اخلاق از نظر
۳. احادیث اخلاقی
شناسه(های) افزوده: الف. بنیاد مستضعفان
ب. صنوان . ج. عنوان: سراج المنیر

بلبل شوریدگی مفتون رباعی مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت * هر کس به تو ره یافت خود گم گردید
وانکس که ترا شناخت خود را نشناخت * نوعروسان حجله چمن را مشاطه
فیضش بحلّه زمرد آراسته و دوشیزگان نورس غنچه را دایه
صنعش بحلیه حریر پیراسته داروی حکمتش مزیل کلف عصیان
از چهره نامه و فاروق مغفرتش دافع سموم خسران
مزاج نفس لوّامه هو الله تعالی شانه و جلّ احسانه این احسان
که اهل معصیت را بخوان مغفرت صلا داده و متاع
خطیه را نقد عطیه در بها فرستاده

آئینه و ما قفای آینه‌ایم ❁ چنانکه از تو بذر ما نکوئی آید
طوطی مقال شکسته بال بذروه طارم حمدت چون تواند رسید
و همای اندیشهٔ عجز پیشه بشرف رواق وصفت کی تواند پرید
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
ذات تو و دانش گذار کنه تو بینش شکست   وصف تو اندیشه
گاه حیرت تو عمم فرا   برهان قاطع بر لطف ساطعش همین بس
که بتشریف عزّت قامت سیّدی را فراخته که کاشش رسالت
از نشو نهالش رشک روضهٔ حوراست و بزم نبوّت از شمع
جمالش داغ شعلهٔ طور بیا بازار شفاعتش متاع عفران کاسد

و با نگار اطاعتش خیال جا شد فاسد بهار خلقش زیب نامه
انک لعلی خلق عظیم و نسیم لطفش زینت وان لک لاجراً
غیر ممنون   مرحله پیمای عرصهٔ ثم دنی فتدلّی و سقا عش
آرای حجله و لسوف یعطیک ربک فترضی رباعی
آنخواجه که قرب حق بود پایهٔ او ❁ معراج بود پست ترین پایهٔ او
نخط و ذره بر همه عالم حط نسخ ❁ پیمایه کائنات در سایهٔ او
و هو سید الفریقین و رسول الثقلین خاتم النبیین والمرسلین
ابی القسم محمد صلعم رسول رب العالمین صلوات الله العزیز
الجبار و علیه و آله للابرار   زینت چهرهٔ سخن بذکر اوصاف

همایون امیریست که دست همت بر فراز تارک شکوه سرای
انما ولیکم الله برافراشته و نقاش ازل بر لباس قدرش
نقش من کنت مولاه فعلی مولاه نگاشته جرعهٔ فیضش بر لب
کوثر دوستان صاف مشرب از شراب بهجت داده و اعدا
دردآشام را زهراب حسرت فرستاده حبل المتین اطاعتش
روز محشر موالیان را دلیلی است رهنمای مقصد و معاندان را
کمندیست موجب حبس مؤبد جاه شرع مر کاه حسود و شکوه شرش
سبب اندوه خصم عنود مبطل نقش چراغ رستگاری و محاش لعنتش
داغ شرمساری کمثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من رکب

فیها نجی ومن تخلف عنها غرق رباعی ای قبلهٔ مقبلان عالم
کویت * روی دل عاشقان بسویت * هر کس ز تو
امروز بگرداند روی * فردا بکدام دیده بیند رویت
اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب سبب
تالیف کتاب شبی در خلوت تجرد نشسته بودم و رابطهٔ تعلق
از ملک هستی گسسته در آن خلوت نه پروانه جمان ز شمع جمالش
راه بوده و نه فیلسوف وهم را از نکته سر ش آگاهی هرزه گردیکه را
دور باش هیهاتش بشکسته و جهان پیمای اندیشه را حاجب
دهشتش در برزخ بسته چیست در شهر نامد شد بیگانه بسته

اُمید آشنایان رو نشسته ٭ با خود صحبتی داشتم که ناگاه شاهد
تفکر حلقه بر در زد چون در بر رویش گشودم درون آمد با رخی چون شعله
شمع انگیز و لبی چون غنچه شکر ریز زلف سخن را چون بنفشه در تاب
افکنده و سوسن زبان بطعن گشوده که در چنین فصلی که در سر
روزگار از جرعه بهار نشاه سوداست و در گنبد سپهر از نوای
بلبلان شور و غوغا از چه پای بدامن نشسته و در برج توقف نشسته
برخیز که گلشن معانی عجب شاداب است و سنبل زلف پرآتش
در تاب وقت سیر است و هنگام تماشا رباعی کاهی
بطوف دیده پرخون آئی ٭ کاهی بنوازش دل محزون آئی

چون غنچه مکن مجلس نشینی دیگر ٭ ایام بهار است دمی بیرون آی
چون این خبر از وی شنیدم در زمان پای نکهت را بزنجیر مژه
مقید ساختم و سواد دیده را در مهد حیرت بخواب کردم
دهان را بقفل خاموشی در بستم و گوشش را به پنبه گرانی رخنه گرفتم
پس ملک هوش را بپاسبان تعلق سپردم و خود با یار همدم
رو براه آوردم چون آن گلشن رسیدم دیدم چه بوستانی
چون گلستان جنت گل سوز باغی چون چراغ شوق دلفروز
بیت باغی آراسته چون باغ بهشت ٭ بلکه زار اسیکی
داغ بهشت ٭ بر سر هر سرو وش بدر و مور دنی سدره نشین

و بپای هر شمشادش صیاد نکه درکمین لب هر غنچه اش به تبسم
لطایف نسیم باز و دهان هر لاله اش بفنون بدیع عشوه پرداز
سوسن روئیدنش بترجمه کنایات زبان کشوده و نرگس سار آتشش
بکرشمه استعارت دل ربوده و در ساحت قصر ریاحینش ستاده
صد خرمن و در عرصه لطفش همگی شقایق هزار دامن پت
زبس که عکس گل شد خاک رنگین ❁ غلط میکرد مردم دست
گلچین ❁ اما چون طبع گرسنه چشم را نظر بر چنان باغی آراسته
افتاد سراسیمه در بغارتش چون خزان کمر بست و بیارایش
چون صیاد در کمین نشست از هر نوع گلی آستین گریبان

و دامان پر کردم ناگاه دوستان محرم و یاران همدم در آن گلزار
بیاد آمده گفتم تهی دست نزد عزیزان رفتن از مروت بعید
و به برگ سبزی یاد یاران نکردن از انصاف بدیع
گل پیش گستاخ یار خوش باشد ❁ پی باده بهار خوش باشد
پس حصه از آن گلها که چیده‌ام برسم ارمغان جهت
دوستان آورده‌ام اکنون متیمنی از نظر کیمیا اثر طراحان گلشن
سخندانی دلچسپ‌تر از گلستان معانی اینکه بعین عنایت
و نظر عاطفت در روی بخزینه چهره معانیش از نقاب غنود در پوشد
که سیه روئی نامه را دود دل خامه شفیع است و زلت قلم را

دولت طبع غدّره خواه محقّر این بی بضاعت چه باشد که مقبول
نظر خسروان اقلیم سخن گردد و هدیهٔ این کم چه تواند بود که شایستهٔ
ملوک کلام شد بیت هر نظری را که ز رو خنده شد *
جامه باندازهٔ تن دوخته شد * امّا انتظام لآلی بیان طبیعت
به بیست لمعه مناسب دید بسراج المنیر موسوم ساخت
و در خاتمهٔ هر یک از لمعات حکایتی مناسب مقام درج میشود
انشاء الله تعالی و اسئله التوفیق علی تیسیر اتمامها و تسهیل
اختتامها لمعهٔ اوّل در شرایط ادب لمعهٔ دوّم
در زهادت حیا لمعهٔ سوّم در فواید حلم لمعهٔ چهارم در مناقب

عدل لمعهٔ پنجم در محامد احسان لمعهٔ ششم در حلاوت صبر
لمعهٔ هفتم در عذوبت عشق لمعهٔ هشتم در چاشنی محبّت
لمعهٔ نهم در مکارم سخاوت لمعهٔ دهم در محاسن شجاعت
لمعهٔ یازدهم در مراعات صحبت لمعهٔ دوازدهم
در مرارت ادبار لمعهٔ سیزدهم در نتایج خاموشی
لمعهٔ چهاردهم در عزّت قناعت لمعهٔ پانزدهم
در ذلّ طمع لمعهٔ شانزدهم در ثمرهٔ فتوّت
لمعهٔ هفدهم در حسن تدبیر لمعهٔ هجدهم در شآمت ظلم
لمعهٔ نوزدهم در مذمّت خدعه لمعهٔ بیستم در ملامت حسد

لمعهٔ اوّل در شرائط ادب

بدانکه آدمی را هیچ صفتی خوشتر از تملّک ادب نیست و این صفت
رکن اعظم صفات است و مراعات وی اهمّ عبادات است
بلکه بنای ارکان ایمان بر این شیوه مبنی است و اساس رواق
ملت بر این صفت ممهّد لهذا گفته اند که انسان اگرچه بترک
عبادات از زمرهٔ فسقه و عصات میگردد ولیکن ترک ادب
بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملّت حنفی پناهی هر آینه
محروم از منهج اسلام بیرون جسته از جملهٔ گروه ضلالت شکوه
اولئک هم الکفره خواهد شد کما یدلّ علیه قیل الانسان

لا یکفر

لا یکفر بالمعصیة و انّما یکفر بترک الادب و مهما امکن اجتناب
که حسن الادب بسته بمرتبه برود و بر اندازه برخیزد تا موجب
ترخص اداکه نگردد و گاه باشد که بسبب ارتکاب یکی
آنکه کمال قبیحه دیگر بر آن مجلس راه نیابد چون با شخصی آغاز
مصاحبت کنند از صحبت نفاق و استهزاء و کنایه و درشت
گفتن و افشای سرّی نمودن احتراز واجب دانند و در مهمّات الشّرکت
سر بالا نگرداند در رسم حیله در میان نیاورد و چه سبب رشتهٔ
عهد نگسلانند چو اینها خلاف قاعدهٔ مروّت و ادب است
آداب اطاعت والدین آنکه احترام ایشان را فرض عین شمرد

تیه علیه و نه گفت ما قلته چو انکار صریح را

بلکه آدمی از هیچ صفتی خوشتر از این نیست بالجمله معلوم شد که این

رکن اعظم صفات است و مراعات وی اهم است و مطبوع

بلکه بنای ارکان ایمان باین شیوه مبنی است و اکثر اعا

مت براین صفت ممهد لهذا گفته اند که انسان اگرچه بترک

عبادات از زمره فسقه و عصات میگردد ولیکن بترک ادب

بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت ختمی پناهی بر آیین

قدم از منهج اسلام بیرون نهشته از جمله گروه ضلالت شکوه

اولئک هم الکفره خواهد شد کما یدل علیه قید الانسان

و سلم ظریفی و خودستائی و غمازی و نمامی اجتناب

نماید و بمجلس ناخوانده نرود و نرانده برنخیزد تا موجب

ملال خواطر ها نگردد و گاه باشد که بسبب ارتکاب یکی

از افعال قبیحه دیگر بآن مجلس راه نیابد و چون با شخصی آغاز

مصاحبت کند از صحبت نفاق و استهزاء و کنایه و درشتی

گفتن و افشای سر وی نمودن احتراز واجب داند و در مهمات

سر بلا نگه دارد و رسم حیله در میان نیاورد و نیست رشته

عهد نگسلاند چو اینها خلاف قاعده مروت و ادب است

آداب اطاعت والدین آنکه احترام ایشان را فرض عین شمرد

۱۴۵۸

و برخلاف رضای ایشان عملی نکند هرگز را باسم نخواند و بانگ
بر ایشان نزند سلام از ایشان باز نگیرد و همیشه بدعای خیر ایشان را
یاد کند آداب تعلّم و توقیر معلّم آنکه علما را بجان منّت
نهد و در مجلس علم از صحبت شعر و هزل و خبث محترز باشد
و در بحث آواز بلند نکند و در مقال از جدال نگشاید مجملی از
آنچه در همه وقت بکار تو آید آنکه صیانت نفس از خیانت
عصیان لازم دانی و محافظت طبع را از امور لازم انگاران
واجب شمری چون امین خانه شوی نظر خیانت از زر و کمان
و خلوتیان بعود نامحرم مشو که تا داری چون خازن جواهر اسرار

گردی رهزن افشا را به پیرامون آن راه مده حق رعایت
زبان آنست که او را از کلمات فحش آمیز و فقرات خشونت
انگیز نگه داری و شرط حمایت دیده آنکه وی را از صورت
نامحرم و ارتکاب نظر شهوت گرای منع کنی و دست را
از تعمیر بنای ظلم باز کوته داری و پا را از طوف ملک تعدّی
بدامن کشید با بزرگتر از خود در سالها در جدال چیره نشوی
و بر خردتر از خود ببخشائی به خود مغرور مباش خفّت دیگری مجوی
مرد صاحب کمال آنست که در حین قیام بحرمت خیزد اند
چنان سرش از نشاء ادب گرم باشد که از جهد خُشک خیر

نباشد چنانچه از جناب ولایت مآب نفس رسول رب العالمین
ولی ذو الجلال امیر المومنین علیه السلام منقولست که روزی
در یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش آمده پیکانش در تن
آنحضرت بماند اصحاب چون دیدند که از کشیدن پیکان الم
بر وجود مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آنجناب زکی
یقین از بهر فریضه بجانب ذو الجلال و سپاه هوشش در قدم
شوق پامال بوقت نماز پیکان از جسد مبارکش کشیدند چنانچه
از غایت ادب و شوق طاعت رب غفور چنان
بیخود بود که از آسیب المش خبر نبود و هم بشیوه ادب ایاز

دل محمود را چنان بکمند محبت صید کرده بود که شبها محمود روی
بر کف پای ایاز می نهاد خوابش میبرد و قصه نیش زدن عقرب ایاز را
و صبر کردن وی در حین مکالمه پادشاه بر حسن ادب ایاز شاهد است

حکایت

آنکه آورده اند که روزی محمود با ایاز بساط عشرت آمیز
گسترده در سم الفت بهجت انگیز نو کرده و نگاهش بعذار نگری
گلشن حسن گرم خیز و نظاره اش بتاراج کشور ناز خجلوه ریز
بیت صید کند تا دلم بکهنت زلف ترا ❀ از نفس افکند
دام در ره باد صبا ❀ گاه از مطالعه دیباچه جمالش در رک

معانی دقیقه می‌نمود و گاه از تماشای مجموعهٔ زلف و خالش
حلّ عقاید غریبه می‌فرمود شاه با وی در سخن بود و او با شاه
از نگاه دزدیده در گفتگو بیت نکته چو پیش زبانان بگفتگو مشغول
کرشمه هیچ کریمان در انتظار سؤال القصّه شاه با وی
بر فراز قصر اطناب در فن بدیعی نموده چنانچه در بیان
معانی کنایه آمیز استعارات مطوّله اش مختصر می‌شد
ایاز در آن حال بخدمت استاده چون شاه را متوجّه خود دید
چنان عنان التفاتش بجانب شاه منعطف بود که از وجود
خود اثری نمی‌دید بیت دل از رخت خودی بیگانه بودش

که رخت دیگری در خانه بودش گویند در آن حال عقربی
در موزهٔ ایاز وطن ساخته بود که کوه خارا از آسیب نیش
نیشش سیماب گشته و دل سندان از حدّت زهر قهرش
آب شده شیر بیشهٔ فلک از صلابت مهابتش چون خرچنگ
زمین گیر گردیده ماهی بحر سپهر از رعشهٔ دهشتش بر تن زره آورده
بیت از نهیبش برود مار ز سوراخ برون ❊ در هراسش بکند
سر بدر از بحر نهنگ ❊ و چون از چاه موزه ره بی صبر شدن
نیافت بناچار آغاز نیش زدن کرده هفت جای پای ایاز را
رنجه ساخت ولکن بجهة مراعات ادب آنسرو یگانه پا

بچمن شکیب محکم گرده چنان نخرد که رنگ الم از گل عارضش
رنگ برد یا سنگ ملال بر دلش کار تنگ کند بیت
سراپا سوخت اجزای وجودش ⁂ که از دل بر زبان بگذشت دودش
اما چون رشته کلام گهر انتظام شاه انقطاع پذیرفت ناگه نیش
زده موزه از پای کشید پس جمعی بر آن مطلع شده شاه را از
کیفیت واقعه آگاه ساختند شاه چون قصه عقرب شنید
چون مار بر خود پیچید زنبور غم بر دلش آغاز نیش زدن کرد
پسر ایاز را طلبید گفت از چه در آنحال اظهار حادثه ننمودی
و لب بشرح الم نگشودی تا بمومیائی دیده دوای شکستگی

خواطرت از جراحت میکردم و بجد و اردع سینه آسیب
زهر از نیشهای وجودت رفع مینمودم بیت
از چه غم خویش نگفتی بمن ⁂ کس نکند درد نهان از طبیب
ایاز گفت چنان در آنحال از رحمت عنایت شهریاری
سرخوش بودم کز خودم خبری باشد یا از وجودم اثری
از آنم درد و راحت یکسان بود و ذوق و الم در کامم یک
مذاق داشت بیت جز از خود چه بداریم چه هجر و چه وصال
خواه بر تن سر ما خواه بفتراک بیکاست ⁂ لاجرم عشق شاه یکی در صد
افزود و طوفان محبتش در طبیعتش بود و دست شوقش هم آغوش گریبان

لمعهٔ دوم در زیادت حیا

حدیث مرغوب بلاغت اسلوب حضرت نبوی حیث
قال الحیاء من الایمان مشعر است باینکه هرکه را حیا نیست ایمان
نیست و بنا بر رای معتزله و امامیه حسن و قبح اشیا عقلی است
و لا محاله عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاج است چه عقل
بصرافت طبع ممکن است که بر ارتکاب امر فاحشی بنا بر مصلحت
دنیوی نماید ولیکن با معاونت حیا اختیار امری که سبب
مواخذت درین بوده باشد نخواهد پس ظاهر شد که اشرف
صفات انسانی حیا است و نیز مزید است بر محامد حیا

کلام معجز قوام امیر المؤمنین علی علیه السلام من قل حیاؤه مات
قلبه و من مات قلبه دخل النار از پادشاهی حکایت کنند
که در خانه که نرگس بودی مجامعت نکردی که مرا شرم می آید
که در نظر این چشم دریده مرتکب این امر شوم و قصهٔ مریم ع
دال است بر رعایت اهتمام در شان حیا چه آن جناب
با وجود علوق بذات مقدس عیسوی و استماع بشارت و نفخنا
فیه من روحنا از غایت حیا در حین مخاض فرمود یا لیتنی
مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا همانا اندیشه میکرد که مبادا
جهال قوم این قضیه را حمل بر زنا یا قباحتی کرده زبان

شناعت گشاید و تواند بود که ادب بی تمکن حیا در طبع صورت
نبندد و چه رشاد نفس با کتساب اصناف جمیله منوط است
باجتناب از خصایص قبیحه موقوف به و موقوف علیه
حیاست و النسبة بینهما عموم مطلق اما عدم تحقق ادب بدون حیا
بدیهی است و تحقق حیا گاهی بدون ادب مثل بی ادبی که فی الجمله
از اعمال قبیحه محترز باشد اگرچه اکتساب این صفت افراد
انسانی را قاطبتاً واجب است ولیکن مراعات این شیوه
نسوان سالخورده را بیشتر در کار است چه ایشان هدف سهام
نظاره اند و برق خرمن دلهای آواره وآنچه هرکرا در کار است

بر سبیل اجمال ذکر میشود مبتکلی همیشه شکفته شود در حرم باغ
تعلیم گلرخان بجای ان قرار است اما آنچه پسر را درین شیوه ناچار است
آنکه در مجالست و مؤانست غیر ابنای جنس و محرم بیگانه و از نشایان
هرزه گوی و بد طینت و اراذل و فسقه و فجره اجتناب نماید
و این گروه سرچشمه شقاوت و فساد اند و منبع شرارت و عناد
بفحوای الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد باید که از صحابت
بیرون نیامدن از مردم کم نشستن و مثال ذلک کم
رغبت نماید بهزل و مطایبه خوی بخشد که ما حقیقت آنست
ملاعبت موانست تنها نشیند که موجب استیلای اهل نقیصه

وطریق سلوک زنان آنکه از نامحرم من جمیع الوجوه بگریزند
بلکه از بعضی محارم نیز پرهیزند سخن آهسته گویند چنانکه
مستمع سعی اصغا نماید و اما آواز چنان نازک نکند که سبب
زیادتی رغبت تیره دلان گردد کما قال عز من قال فلا تخضعن
بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولا معروفا زنی
که بکوچه و بازار کشش و خودآرائی و سه کشی خوی گرد موافق احکامیکه
آنست که بهر نحو که صواب داند او را دفع نماید که ننگ ایشان
دفع شرمساری بلکه دیگرانرا مایه کسب بعاری است و باکره را
رعایت حیا اهم است از ثیبه چون آن گروه اخیره بعضی

مشاهدت حاصل شده که در وقت حیا مدخلی دارد بخلاف اولی
و هیچ بیک طلقت خوب اجنبی شدن اگرچه رد سلام باشد جایز
نیست زن شوهر را ترک زینت از سرمه و وسمه و غازه و عطر
و خضاب و لبس دوات بعلی را احترام زوج و طاعت
امرش و رضا بارادهٔ اش و قناعت تا نفاقش واجب
و خیانت در مالش و عطیه بی اذن وی حرام دیدند و احکام
کمه اند زن نیک شبیه است بما دران در محبت و کنیزان
در ذلت و زن بد بدشمنان در مخالفت و بدزدان در خیانت
و شیوه حیا مبنا است بر عصمت چو عصمت نفسانی است از جهت

خزان آسوده و آینه آیت برنگ کدورت نیالوده حق رعایت
عصمت آنست که اگر سر باید باخت در بازی و چنان بیخ
که پیراهن ناموس بخیانت دریده شود چنانچه آن زن
مستوره که هردو چشم از برای ناموس خود ساخت و تقریر این

حکایت ۷

آنکه آورده اند که روزی یکی از ملوک بر فراز قصر گردون شکوه
بنظاره زیر دستان بود که ناگاه شهباز نظرش بر
طاوس خرامی افتاد که کبک دری از حیرت رفتارش چون
زاغ از روش بازمانده و فاخته بخیال زلف سلسله آسایش

منت طوق برگردن گرفته فتان عشوه اش لعل شکرخای
گل را در چشم بلبل خار کرده و غماز غمزه اش نرگس سرمه سای
شمع را در نظر پروانه بیفروغ نموده لیلی خانه بدوش کاکلش
و شیرین شکرفروش تبسمش بیت ز فرق تا بقدم هرکجا که
مینگرم ⁂ کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست
شاه را چون نظر بر جمال آن دلفریب افتاد کبوتر دلش در
فضای سینه از هجوم شعله مزاج سمندر گرفت پس پیک هدهد
خرامی را فرمود که اکنون ترا باید که آن همای سعادت را
چون هدهد بدام آوری نه چون بوم شوم خبر آوری که عزاست

وجودت بچنگل عقاب غضب گرفتار نشود مصرع بنائی
تا نیازاری دلبرم را   پس قاصد نزد پریچهره آمد هرچند بفسون
ونیرنگ خواست که نزد شاهش آورد آن دست پرورده
طینت مریم از استماع بگوش نمیداد بیت سکندر را نمی
بخشند آبی * بزور و زر میسر نیست این کار   اما چون شاه را
پرده شکیب از هجوم کرده اندوه چاک شده خاکرا در دیده
مروت کرده فرمود در روی عفیفش به شبستان خلوت آرند
پرستاران چون بفرموده شاه آنرا ببرج خاص اختصاص
دادند بیچاره مضطرب گشته بلابه گفت شرافت طارم

دولت شهریاری باوج بقا مشرف باد و تخت فلک اساسش
بر فرق فرقدان لامع تاجداران زبکرایان چکار و کج
بخشا را بجو سه چشمان چه بازار آیا چه شیوه از مه نورا
مقید محبت کرده و کدام عضو از تنم دام صید برابیت گسترده
که اکنون مرا بدام بلا انداخته و هدف تیر قضا ساخته بیت
چه عیب در این تن که بچشمت نخوش است   گر کشتنیست غمزه فتنه‌گر
دوست   شاه چشمهای چشمان از فواره سرشک گهربار
ساخته صد طوفان نوح بباد داده گفت آهوی شیرافکن
چشمت کمان فتنه بزه کرده چنان تیر غمزه بردلم زد

که روزم شام شد اکنون سرم از آسیب بالین پر آزار است
و چشمم از آتش خواب پر آزار است گرد ملک دیده
حسرت پر آب گفت دو چشم تو زمین برد جواب
چون آن شوخ چشم از کیفیت حال مطلع شد در زمان
از جای جسته خلوت جست و بسر انگشت حمیت در شهر
بند بصر تزلزل افکنده دو هندوی طرار مردم آزار را
از جای برکنده نزد شاه برد اینک دو دیده من که بیجا بشاه
کج نگریسته از چشم خانه برکنده بخدمت آورده ام
که شاه عدالت پناه بهمین اکتفا نموده از حصار بند

عصمتم دست تعدی کوتاه دارد پیت نسوزد آتش شهوت
شم را نسازد تر غصیان دامنم را شاه چون ملاحظه
انحال نمود دود قیرگون از کانون دماغش سر زده ندیم
ندامت و قرین تأسف گشته گفت از این امر شنیع روز بر خود و جهان
تیره ساخته و از این فعل قبیح خود در ظلمت ندامت در آتش
اند حتی مصرع تو خانه نشین شدی و من خانه خراب کاشکی
از دیده چشمه کور شدی تا قاصدم رنجور نگشتم در خواب بودی یار و درم را
پس آن زن را انواع عزت و مرحمت نموده دست ازو باز داشت
نظم بعذاب ابدی دل نخرد غم دوست این موی لک ز آتش مهر عیب

لمعهٔ سیوم در فواید حلم

آنچه در محامد شیوهٔ حلم از آیات و روایات مستفاد میشود
زیاده از آنست که بتصور در آید قال الله تبارک و تعالی
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
و صریح افضل المرسلین دال است بر رعایت علو شان
حلم کما اشار به حلم ساعة یرد سبعین آفة و از شاه صفدر
شکن زمام امامت بتواتر رسیده که جمال المرء فی الحلم
و گفته اند که الحلم اجل من العقل لان الله تعالی وصف نفسه
یعنی صفت حلم بلند پایه تر از عقل است چه ذات اعظم الهی

در کلام مجید بسیار خود را بحلم نموده بخلاف عقل و همچنین ذات
بعضی از انبیا را باین صفت مبعوث ساخته چنانچه در وصف
خلیل فرموده که ان ابراهیم لاواه حلیم و در نعت ذات
ختمی پناه فرموده که انک لعلی خلق عظیم و نیز فرموده
لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس فی الجمله
از احترام حلم ملامت غضب مفهوم میشود و گاه باشد که غضب
بر نفسی چنان غالب شود که عقل را پایمال کرده باقدام کلمه
ناشایسته از زمرهٔ مرتدین گردد اللهم انا نعوذ بک من شرور
انفسنا جمعی از حواریین از عیسی علیه السلام سؤال نمودند

که یا معلم الخیر خبر ده ما را که سخت ترین چیزها چیست فرمود
که غضب حق سبحانه و تعالی گفت شد از او چه ایمن توان بود
فرمود ترک غضب خود حضرت امیر مؤمنان میفرماید
که افراط غضب نوعی از جنونست و اگر صاحبش پشیمانی
نباشد علامت استحکام جنون خواهد بود پس مرد خردمند
در همه وقت نفس را از پیروی غضب نگذارد و با در حین
غضب جانب حلم را فرو نگذارد و از ارتکاب معاصی
منزه و مبرا باشد و اما آنچه آدمی را درین شیوه
بکار آید بر سبیل ایجاز آنکه مرد باید که باندک سخنی

عمد یا سهوی از جا نرود که عمل سفهاست و در حین غضب
از ندامت بیندیشد از آغاز امری که آخرش بفساد انجامد
بپرهیزد چو بعد از آن تأسف بیفایده است از سخنان
نوشیروانست که بی آزاری و بردباری پیشه خود کند
و در جنگ نخست آشتی نگذارد از دوستان باندک
خطائی درنگذرد و رشته عهد نگسلد بهترین شیوه حلم است
که با وجود قدرت از خصم تحمل کنند افلاطون فرمود
که چون با دشمن آغاز مخاصمت کردی از اطاعت غضب
حذر کن که او ترا از دشمن دشمن تر است از مرض

اکبر نبی ادریس ع منقولست که بهترین چیزها سه چیز است
عفو در حالت غضب و موهبت در حین عسرت و تحمّل
در وقت قدرت و مقرر شده که اکثر ارادات نفسانی
ضدّ اقتضاء عقلست چنانچه آدمیرا شیطان خصمی است
راه زن و نفس امّاره دشمن است قوی کردن و چون
اکثر ارادات شیطان متعهد اطاعت نفس کشته با سلطها
وی با غوای او دلیر است پس اگر نفس را مقهور سازی
شیطان مخذول گردد نقلست که شخصی ابراهیم ادهم را
دشنام داد ابراهیم گفت بمکافات این با تو چکار کنم

جواب

جواب دشنام تورا ندهم و در دل از تو کین نخورم سلام از تو
باز ندارم و در نماز تو بدعا یاد آورم اگر چه امر بهشت برد
چه تو روم بدانکه اطفاء نایرهٔ غضب در غایت سهولت است چه
غضب حرکتی است نفسانی از داخل به خارج بدون دفع التجه
انتقام چنانچه زمان نشوح آن بکرم است مدت بقای
وی نیز بیش از لمحه نیست پس اگر آن زمان بشریفه باشد بشرف وی
شروع و اگر بر جا ماندی مستاع نجات از دوزخ مشهور است
که شمشیر باید که در غلاف باشد که اگر صاحب از دو جانب کشیدن
مانع گردد و حلم حضرت مرتضوی که در معرکه جهاد با آن شقی

صاحب عباد در این سلوک فرموده خود ساختن اولیت
و تقریر این حکایت آنکه مرویست از شاه صف آرای عساکر
نصرت آثار کانهم بنیان مرصوص خسرو قلب شکن جنود
مجنده و هم لا یبصرون اعنی وصی رسول رب العالمین
المختار امیر المؤمنین کرار غیر فرار پیشه شهی که تا به دوا نخست
در خیبر کند برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت روزی
در عرصه رزمگاه که خرمن عمر بدسگال از آتش ذوالفقار
برق شرار شرر توده خاکستر شده و تیک وجود خصم
از طعن سنان خون نوش چون چشم صراحی خونفشان گشته بیت

ای شهی که ز بیم تو شیر شادروان   ز دست خویش نهد از فرس لنگر
چنگال مشرکی از قوت بازوی خیبر گشا بر زمین زده جدا نشست
تا سر شیر بر دار آن لعین هرزه درای بکلمات ناسزا زبان
زبانه تیغ برافروخته ساحت زبانش چون شد لال ای
دریغا شاه شیردل بعد از استماع آن مقال تیغ غضب در نیام
کرده ویرا یکی از خدام درگاه کیوان پناه سپرد و روز دیگر
که سرهنگ فلک سپاه کواکب را بخنجر صبح گرفته تیغ مهر
جمله را سر از تن جدا ساخت و فیروز جنگ روز زنگی تیره
مشرب شب را بسطوت شوکت از پای در انداخت بیت

چون برفراخت صبح ز مشرق لوای جنگ — منصور گشت رایت چین بر سپاه زنگ

شاه کواکب موکب انجم سپاه بخشش آشفتگی حال تباه مآل داد اصحاب
چون از سبب بیهمی و موجب تعجل سؤال نمودند فرمود چون دیروز بسبب دشنام
وی آثار غضب بر مزاج من زیاده بود نخواستم که خلقی از طاعت بهیمیه سد
رحیق صافی رحمانی بدرد هوای نفسانی ممزوج شود و چون تعرض آتشین او
بهمن اطاعت حکم الهی بود لاجرم نخواستم که دیو صاحب بر تیغ آتشین را
تیسیر زمن دست یافته دامن خاطرم را بلوث غرض آلوده سازد
امروز چون زنگ غضب از آینه خاطرم محو شده بود بفرمان ایزدی قیام و اقدام
نمودم نظم خاطر آلوده ز حد گشت دور — همیشه مرد در برآرد نه نور

لمعهٔ چهارم در مناقب عدل

قال الله تعالی اعدلوا هو اقرب للتقوی و قال النبی صلی الله
علیه و آله من عدل ملک و من ظلم هلک استمرار سلسله وجود و
انتظام سلک بقا مبنی بر شیوهٔ عدالت است اگر گلشن وجود
از سحاب معدلت سیراب نگردد هر آینه بحران حوادث بی
برگ و نوا خواهد شد و از آنجاست که گفته اند الملک لا یبقی
مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد که همهٔ عالم در بقای
خود بعدل محتاجست و چون ملک ذوی الاقتدار را بید
تمکن از همه اقوا است لاجرم تمشیت این مهم مر ایشان را

اهم است که گفته اند شاه در جهان بمثابه دل است در تن
چون شاه بصلاح آید جهان بصلاح آید و چون شاه بفساد
آید جهان بفساد انجامد نقل است که روزی نوشیروان
تن بعارضه زد حکما بهر مداوااش جمع مصلحت گفتند که علاج
این مرض منحصر است در خشت ویرانه رسولان به تفحص هر چند
در اطراف عالم بعزم سعی نمودند اثری از ویرانه ندیدند
جمله بازگشتند معروض داشتند که خشت تهیه بسبب فقدان
ویرانه در جهان معدوم است شاه گفت مطلب همین امتحان بود
اگر نه شفا بخشت آباد نتوان کرد و حکما گفته اند که العدل

حصن وثیق فی راس منیق لا تحطمه سیل و لا یهدمه منجنیق
یعنی عدل بنائی است آباد و استوار برفراز بلند
ترین کوهی که سیلش خراب کنند نه منجنیق ویران
سازد و شاید که ظالم را نیز در مرتبه ظلم گاهی بعدل
احتیاج شود مثل گروه قطاع الطریق که بعد از حد اغنام
در مقاسمه اموال با ایمن معدلت محتاج چند پس بحکم نبذ
بالا پیهم آنچه مذکور را در این شیوه لازم است مجملا اگر ظالم را
بر مظلوم دست تعدی بر آمد ناله مظلومان گوش کرده
در مشیت مهم ایشان تساهل نمایند فرصت دادرسی

و مهمات عظیمه را بدیگری رجوع نکنند بنفس نفیس و غفلت
ندهند که گفته‌اند بر پادشاه مهمتر حزامت چو حارس
مملکت است و زشت است که کهتر را از کهبان دیگر احتیاج
شود در تکمیل مهمات امکان طاقت و توسعه تحمل مرعی
دارند شاه نکته سنج ابوکشف الغطاء میفرماید که هر که را مال
بیشتر است اشفاق خلق بوی زیادتر پس اگر در قضای مهمات
حکام بنفس قیام نمایند بدوام دولت شادمان خواهند بود والا
فلا هر مهمی را که بمردان هم دهند نه در زیادتی تحمل نمایند
و نه در کمی تمهید از سنجر ملکشاه سلجوقی گویند که میگفت

چون مهم بزرگ بخوردان و مهم خورد ببزرگان دادم هر آینه
زوال مملکت خود را در آن دیدم چو بزرگان را مهم خورد در ننگ
بود و حوصله خوردان از مهم بزرگ تنگ پادشاه عادل باید که از
خون ناحق ریختن و غضب و عدوان و حرص و حسد و بخل و تجمع
و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا متصدی زوال مملکت خواهد
بود و آنچه دیگران را در این شیوه در کار است آنکه هر یک بر زیر
دست خود رحم نمایند و جمیع رذایل و هوس یکدیگر نمایند
بجهة غبطه و جلب نفع از ضمیر قطع و اتصال یکدیگر شوند بهر
راحت خود رنج دیگران نخواهند و در جمیع امور شیوه انصاف

هنری دارند در هر کاری از نتیجه آن یاد آورند تجربه عبرت کافیست

قصه تیر زدن سنجر به پسر پیرزن و تقریر این حکایت

آنکه آورده اند که سنجر ابن ملکشاه که از آثار معدلتش چنگال گرگ
شانه گیسوی بره بودی و چنگ عقاب گره زلف عقار
گشودی دفتر عدالتش سبق آموز عهد کسری و داد پرورش
مربی هزار حاتم طائی بیت موی پشت بره بر شانه زر خیز
گرگ گشت در جهان تا که آوازه عدل تو صیت افکند روزی
بعزم شکار بر مرکب نسیم خرامی سوار شده از شهر بیرون رفت
خار صحرا از پرتو خورشید التفاتش رشک نهال گلشن شد

در راه

و ریگ بیابان از لمعه سهام نظرش داغ عقیق یمن گردید
ناگاه شاهین نظر شاه کودکی را از دور خیال مرغی نموده پس
بقصد صید شهباز خدنگ پرواز داده بیچاره کبوتروار در چنگل
عقاب اجل گرفتار شد بیت فتنه محابا بلائی بکرد
گرد خطا گرچه خطائی نکرد اما چون سلطان توسن اقبال
بجانب آن وحشت دیده کودکی بسمل شد پس دست ندامت
دل کبابش بسیخ ناله کشیده آتش غیرت برفروخت هرچند
اشک نمکین افشانی شور میکرد جهان بر شر روی تخت
نقل عیش را هم می‌نمود بیت نمک شد بر دلش جهان حرام

قفس وی شد آسمان خراب اما چون مادر دلسوزش
از آن واقعه آگاه شد بر فرق خاک ریز وار دیده اشک ریز
موی سر گشاده و مویه کنان بر سر آمده چون پسر را
اسیر چنگ اجل دید فغان ناله موسیقار برکشید هر رگش
بر تن نی شد و دلش بر آتش فراق شعله کش و زبان
ناله اش بر نوای اشتیاق برخروش بیت چنان بحر نشست
از ستم نالش او بشمان شد فلک از نالش او اما چو پسا
از اسب پشت آمده تیغ برهنه بدستش داده و همنشست
کودک زر سرخ بر طبق عالم فرمود که این جنایت از آن

و مطالبت غرامتش با تو اگر بقصاص خون پسر تیغ بر سرم رانی
اینک سرم بر کف و اگر قلم عفو بر جریمه ام کشی هان زرم بر طبق
الغرض ایت بهرچه اقتضا میکند عین صلاحست و خون
منت مباح ع گرم سوزی گرم سازی تو دانی ؛ اما چون
زن آئین معدلت بدان حد دید شعله غضبش با آب عفو منطفی گشته
کفه کشت رخنه در بنای سلطنت افکند و دور از انصاف و خرد را
مایه استخفاف پس شاه را از طیب خاطر کلک کرده زر نگرده
از آئینه خاطر بصیقل انصاف زنگ زدود بیت اگه
تو را شحنه دین کرده اند ؛ حکم چنین کن که چنین کرده اند

لمعهٔ پنجم در محامد احسان

از مدلول آیهٔ کریمه والله یحب المحسنین توان فهمید که
درکام طبیعت انسان احسان شهدیست خوشگوار و رحم ما
بیچاره چو خلعت محبت الهی بر ترشح عصیان بیالاید بپوشش
خسران امتزاج نماید بها نا که یوسف صدیق بذوق
این نشاه در ازای اخوان فرمود که لا تثریب علیکم الیوم
یغفر الله لکم و آنچه از احسان آنحضرت با اهل زندان
در کتب مبسوطه مسطور است مزید است بر حسن اخصیت
وحضرت ابو الحسنین امام الثقلین علیه السلام

در درر غرر فرموده اند که عجب دارم از کسانیکه بنده
آزاد میکنند و باحسان آزادی بنده نمی سازند که الانسان
عبید الاحسان اما احسان بمعنی نیکی کردنست با وجود
اراده و احسانی که بی اراده باشد فاعل آنرا محسن نشاید
گفت و رحم صفتی است باعث بر ظهور محبتی که بدون آن
باشد و این صفت قائم است بذات انسانی و حیوانی
اول معلوم است و ثانی منشاء اشفاق حیوانات با اولاد
بخلاف مؤانست که بالعرض ایشانرا با یکدیگر حاصل میشود
چه اینگونه ملاطفت از اراده نیست و از مقوله ما نحن فیه نیست

و در حقیقت انسان انگیزد و بجهت شفقتی شود که ذوق نفسانی
چون حیوانرا در بچه گردان قصد ... پس رحمت و را
مطلق احسانست و بجهت تنبیها عموم من وجه ...
اجتماع شدن مثال حب ... که رحمت و احسان جمع شود
و گاه افتراق اما رحم بدون احسان مثل چنانچه
که در دل او رحم باشد و بسبب عسرت قادر نباشد بر
ادای احسان و احسان بدون رحم مثل احسانیکه
بادای تواضع واجب نفع یا بالای احسان پس
این هر دو با هم عموم و خصوص دارند اما آنچه هر یک از غنیا و فقرا

و ازواج و مخادیم را در این شیوه واجبست و در حق رعیت
عجزه و مساکین و ولاة و عباد و مجلا ایمانی در هر یک میرود
حق رعایت مساکین بر غنیا آنکه اکثر اوقات این طایفه را
از خوان احسان و آثار مرحمت بلقمه یا بخرقه بهره مند سازند
و چون بکسی دیناری عطیه کنند منت ننهند و تشویش او ندهند
کما قال عز شانه لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی و در عطا
انتظار سؤال نکشند افلاطون گوید اگر چیزی بمستحق دهی او را محتاج
سؤال کردن که در عین استحقاق ذل طلب و خجلت سؤال
کافیست تکلف ایمان مغلظه و شهود عادله غایت انصاف

میان اولاد دیگر ازند از مصاحبت ناشایسته اورا منع نمایند
و در حین کمال با ایشان در حال رسم مضایقه در میان نیاورند
که موجب خواری سردیست تا بوجه معیشتش رهنمایند نفقه را ایشان
باز نگیرند خواری اولاد نخواهند بلکه ایشان را از نظر با توقیر
دهند قال رسول الله صلی الله علیه و آله اکرموا اولادکم فان
کرامة اولادکم عبادة حق زوج بر زوجه آنکه زن را معزز دارند
و میان اقربا و خویشان خواری وی نخواهند و با وی ترش
روئی و بیمهری ننمایند طمع در مال وی نکنند و بیزار زجر
نمودن و تهمت بستن نزنند و از رنج دادن و امساک نفقه

در نفقه بخل کنند که شاید بسبب نقص عقلی که مر ایشانراست
جهتی برآن آورد که در صدد تلافی شده مرتکب قبایح
و فضیحت گردند که انهن ناقصات العقل والدین و در
خصوره باشفاق اشفق است زن ثیبه غیر مستوره و اما باکره
عفیفه شاید که اشفق باشد چونها در را پاره از محبت صرف
دیگری شود که شوهر باشد و زوجه روفه و زن قطع تعلق
از اقارب نموده محبت خود را صرف جز شوهر نمیکنند
و نیز مادر چون اظهار محبت را صنف حاکی میدانند
دور نیست که خالی از شوب و ریا نباشد و زن چون بواسطه

غلبه حیا اطفاء محبت خود نمیتوانند هر آینه بر نور خلوص مترتب است
و حق ترحم عباد آنکه چون این طبقه بمنزله جوارح شخص اند که اگر
ایشان نباشند زحمت خدمت بر مالک است پس هر آینه
بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق و استمالت واجب است
و ایشانرا زجر نمودن و بسیار زیر تشر آوردن و رجوع خدمات
متعبه ممنوع است باید که از آنچه خود خوری بایشان حصه دهی
و چون گرسنه شوی نخست ایشانرا سیر کنی تا در سیری از ایشان
غافل نگردی گویند که حضرت یوسف در قحط سال مصر
هرگز سیر نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشود ایشانرا

علامت افتقار کوته زر و دست کوتاه است نه دمدمه و افسون
صدقه در نهانی بده نه آنکه او را وسیلهٔ شهرت سازی آنرا
که توانی دل بدست آوری بگشاده روئی خاطر او را
شاد کن با امید نفع از مرد دیگر عطا مکن تا چون جوی گوشت
گوسفند از دنبه تصدق ندهی که بعذر تصویه ثواب صدقه
و عقبهٔ عقاب سرقت به تو منعقد نماند حق صحبت درین
نگاه دار رشوه عدالت فرو مگذار حق احسان والدین بر ولد
آنکه بجهه تربیت فرزند ادیب خردمند تعین کنند
و بطلب علمش دهند یا یک صنایع مناسب حال در محبت تفاوت

میان اولاد نگذارند از مصاحبت ناشایسته او را منع نمایند
و در حین نکاح با ایشان در مال رسم مضایقه در میان نیارند
که موجب خوان سردیست با توجه معیشت ره نمایند نفقه را ایشان
باز نگیرند خواری اولاد نخواهند بلکه ایشان را در نظرها توقیر
دهند قال رسول الله صلی الله علیه و آله اکرموا اولادکم فان
کرامة اولادکم عبادة حق زوج بر زوجه آنکه زیر امر وی دارند
و میان اقربا و خویشان خواری وی نخواهند و با وی ترش
روئی و بیمهری ننمایند طمع در مال وی نکنند و از زجر
نمودن و تهمت بستن بیازارند با وی امساک و مضایقه نفقه

در نفقه کم کنند که شاید بسبب نقص عقلی که مر ایشانراست
جهت بر آن دارد که در صدد تلافی شده مرتکب قبایح
و فضیحت گردند که انهن ناقصات العقل و الدین و مادر
خشوره باشفاق اشفق است از زن ثیبه غیر مستوره و اما باکره
عفیفه شاید که اشفق باشد چو مادر را پاره از محبت صرف
دیگری شود که شوهر باشد و زوجه روفه و زن قطع تعلق
از اقارب نموده محبت خود را صرف جز شوهر نمیکنند
و نیز مادر چون اظهار محبت را ضعف حالت میدانند
دو دیگر که خالی از شوب و ریا نباشد و زن چون بواسطه

غلبه حیا اخفاء محبت خود مینمایند هر آینه بر نور خلوص محبت آن
و حق ترحم عباد آنکه چون این طبقه بمنزله جوارح شخص‌اند که اگر
ایشان نباشند زحمت خدمت بر مالکست پس هر آینه
بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق و استمالت واجب است
و ایشانرا زجر نمودن و بسیار ترش بودن و رجوع خدمات
متعبه ممنوع است باید که از آنچه خود خوری با ایشان حصه دهی
و چون گرسنه شوی نخست ایشانرا سیر کنی تا در سیری از ایشان
غافل نگردی گویند که حضرت یوسف در قحط سال مصر
هرگز سیر نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشود ایشانرا

نه چندان گرسنگی باید داد که دزدی شعار خود کنند و نه
چندان بار مشقت بر ایشان باید نهاد که قرار بر فرار دهند
و مروتست که در جمیع احوال رحم و حیا را مرعی دارد تا کافه
مراد انسانی مرحمت کنند و فی الجمله قصه محمود غزنوی با
پسر ماهی گیر مشعر است بر حسن این سیرت و تقریر این
حکایت آورده اند که روزی محمود غزنوی تنها سوار شده
بهر طرف صحرا طوف مینمود که ناگاه بر کنار رود دجله کودکی
دید ماهی گیر دام بر انداخته و رود از دیده روان ساخته
دلش از حسرت ماهی چون حمل بریان و پشتش در خم

صید گری چون کمان از تیغ غم بر دلش همچون عقرب نیش میزد
که با همیان همچون خرچنگ زمین گیر شده قدم بداشتی
نهاد و نه پیش که دام گستردم ولی از نارسائیهای بخت
تا تو در دامم درآئی سبز گردد دانه ام شاه مرکب سعادت
بجانب او تاخته از کیفیت حال و موجب بکاء و ملال او سوال کرد
پسر گفت دو سه یتیمیم بی پدر پیر قصاد جهه معیشت همه را
بر من که اکبر اولادم برات نموده هر روز به نشیری
که از اکتساب ماهی معدودی چند بهر سد جمله قائیم والا
مترصد قطع حیات خواهیم بود پس کسی تا چند بهر

روزی خود دربدر گردد   چه وقتست تا حسرت نصیبا را که
در گردد   امروز بغیر این نخشم نقش کم بر آورده مهرهٔ امل را
ششدر شد یاس می برد و هر چند حریف ادهم بدین تخته نیلگون با مبتد
گشادی درگشوده دو ششی زری نموده لیک دستم کناهی از ادهم
با وهم همی دو دلم در میان زر آبست   شاه چون این قصه بشنید
از اسپ پیاده گشته رخ بجانب پسر آورده و گفت ای شهباز
غم مده که فیلبند زمانه همه کس چون فرزین در صدد کج رو
اگر بشر کنم عیب نمائی با تو سر بکنم پسر بمدعی راضی شد و شاه
بدست خود دام در آب انداخت چون بدر کشید میان ام اقبالش صید

ماهی در دام افتاده بود لیک از بهمن خشم کاس سفال ما چون
پر میشود   ساغر عیار از شراب لاله گون پر شود پس جمله را بسر داد
و قرار تقسیم بدخرا امروز دیگر فرمود روز دیگر که خسرو وزنک از بهشت
خار اهفت اقلیم گیتی را بند کوس شهریاری در شش جهت عالم بنوبه زد
شاه بر مرکز سعادت و مسند اقبال قرار گرفته با حضار پسر فرماید
الطاعت مشکان بیش پهلی کبیر ارسیار کاه شاه حاضر ساختند شاه گفت مرا مستمع
منم انکه با تو دیرور رسم شرایک در میان نهادم و شرطی که کرده ام معترفم
پس جمیع مدخل سلطنت امروز را با پسر مقاسمه نمود لیک
چون مردمی از مرد نشان خواهد ماند   رو نیکی کن که تا همان خواهد ماند

لمعهٔ ششم در حلاوت صبر

چون اکثر نوایب و مصایب بتقدیر ذو الجلال و ارادهٔ ایزد متعال است
و این نیست الا بجهت امتحان اخلاص هر آینه صبر در وقایع سبب مزید
حیات و حصول نجات خواهد بود کما قال عز شانه والصابرین
فی البأساء و الضراء و حین البأس اولئک الذین صدقوا و اولئک
هم المفلحون حضرت اسرائیل در حق حرمان ابن یامین و یوسف
چو نظر نمود انما اشکو بثی و حزنی الی الله خطاب در رسید اگر
ابن یامین و یوسف هر دو مرده باشند بپاداش این سخن بجهة تو ایشان را بار
دیگر زنده کردمی پس معلوم است که در هر شدائد مهم خود را

بخدا

بخدا واگذاشتن و از دیگران پنهان داشتن مایهٔ سعادت است
و موجب حصول امل و هر جرعت که واقع است تحمل ترک ایوب
و تجرع صبر یعقوب و حکما گفته‌اند که جزع در امور موجب خفقان
روح طبیعی است و اختناق حرارت غریزی و ثمرهٔ وی مرگ
مفاجات است پس هر چند که در جزع صبر کنی هر آینه سبب بقای
حیات خواهد شد پس اشخاص موجوده را همان به که در مصایب
عظیمه و نوایب جسیمه بطاقت گرایند و در حین تمکن مرض
و تسلط الم جزع ننمایند از پریشانی دلتنگ نشوند در شداید
و محن با بخت خود جنگ ننمایند و بکم شدن مال شاد باشند در عسرت

روزگار و شدت احوال چهره نخراشند و باندک رنجی
از دوستان ناله آغاز ننهند و به نیم رنجی از یاران زبان بشکوه
نگشایند و حال مردم را بآن توان شناخت که اگر عزیزترین فرزندی
طعمه عقاب اجل گردد چنان نکند که نم اشک از دیده اش
ظاهر شود و یا دست بر سر زنان آه گیرد و اگر او را سخت ترین بلیه
روی دهد نوعی نماید که خنده از لبش دست کوتاه دارد و ماتم
از دلش پا دامن کشد و نباید دانست که در حالت شکر رضا دل بر
قضا نهادن و باظهار بشر هر ناکسی زبان نکشادن سبب
نجات و مشاهدات تجلیات حضرت واهب

العطیات خواهد بود و رجحان ثواب و ازدحام آلام
چهره را بخون جگر گلناری نمودن و ثمره دل خود را بر محک
صبر آزمودن مایه روسفیدی دو جهانست و بزرگانی که
قدوه ارباب یقین بوده اند اکثر اوقات در شدائد و
محن شیوه صبر مرعی داشته و از آنجمله قصه ابراهیم ادهم و دل
بر مرگ فرزند نهادن وی شاهدیست و نظیر این

حکایت

آورده اند که ابراهیم ادهم روزی با اصحاب خود در عرفات بتوجه
عبادات فرضیه و نفلیه مشغول گشته خواص را بکلمات مواعظ
آیات مستفیض میساخت که مرد آنست که امروز سطح

آینه دلرا از زنگار وساوس شیطانی و غبار هوا و هوس نفسانی
مصفا نموده بفنون عشوهای معاصی و فریب غمزهای
مناهی نفس را مقید سلسله خسران نسازد و بحرص هر
شکار از ره نیفتد چه امروز فرح لائک لطاف
دلهای جرعه فشان خمخانه محبت می آیند و صیرفیان
دار العیار ملکوت نقد هر دلیرا بمحک امتحان می آزمایند
مبادا استشمام روایح محبت در گلستان شما
ننموده ترانه سرای اولئک کالانعام بل هم
اضل گردید و بدین نغمه ترانه سنج لیس آدم آدم بسی

نیز

زنند و یکی نه بعلم آدمی و نه بعمل پس کعبه دلرا که مقام
امانت و رکن ایمانست باید که بزمزم امانت شسته
سعی نمایند که از زنگ ظلمت مروه صفا دهند و الا به
عرفات عرفان رسند پس از هر چه غیر دوست چرا گردد
کسی کافر برای سجدهٔ بت از حجر اگر شد و توضیح کلام
در این مقام آنکه چو اینسر حواس و خرم جوارح را از مناهی
خود عزل باید نمود تا داغ نفس قدسی منزلت از آلودات صغایر
و کبایر منزه باشد اگر بر طفلی که در بستان نخشائی کی قدم همی
نهد و اگر بر شاید سمع راه استماع بندی صوت نامحرم کی باره

بدرون دهد زبان را بعقد سکوت دربند ما نخواسته بگوید
و پای از کمند بکون مقید ساز ما نخوانده هر روز راعی
اندر دل تو هزار مشکل زهمه مشکل شود آسوده تو را
دل زهمه چون تفرقه دلست حاصل زهمه دل را
بیکی سپار و بگسل زهمه بعد از توضیح غوامض نصایح دلوکی
مواعظ فوایح ابراهیم ادهم از طلعت پسری افتاد که ملک قلوب با
حجاج از تحت قاطع غمزه متصرف شده و روز عید روز را
بسیه مست نگاه چون جامه کعبه سیاه کرده آهوی شکار افکن چشمش
غزالان دشت را پریشان کرده و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتران حرم را

رم داده چه لب لعل و چه لعلی چشمه زمزم در دهان چشم و
چه چشم خانه مردم از دو سیاه عارض بدان صفت که از شوق
نظاره آهش پیش از گشودن مژه پیش هم چند نگاه
القصه ابراهیم خان از مشاهده آن پسر بیقرار گشت که هر چند خواست
عنان نگاه از شربت حسنش کشیده و در دست طاقتش شست
ننمود و پای طلبش جست هر طرف که پسر خرامیدی ابراهیم را دامن
شوق گریبان کشیدی و بهر جانب که آن شوخ آرمیدی آتش
پای طاقت خوار است بندی چپ وقت
زمن نگاه که شاش ز نو تیغی گریزان زیبا مرد عارف از شوخ آل

متعجب گشته با اصحاب گفت عجب حالتی است که مرا بی اختیار محبت
پیشانیه عشق و هوس بر این پسر بهم رسیده که عقل در ادراک سببش
قاصر است بیت بگشای پرده چه حیرانم امروز بکار خویش سرگردانم
امروز غمی دارم ندانم کاین غم از کیست بجانم پیچیده این ماتم
از کیست مریدان هریک انصور را حمل بر معنی نمودند بعضی ایشان را
از مقوله اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم دانسته آغاز
مرتدی نهادند که ع توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
جمعی دیگر که بارها طلای طبیعتش را بر محک امتحان
زده بودند منتظر صد کرامت که بر آن مترتب شود

بودند و از عشق خالص وارسته بودند نظم مرد دانا بهرچه در نگرد
عیب بگذارد و هنر نگرد بیت در عیبها هنر طلب که میان
صدف گهر طلب پسر چنین مدتی بگذشت روزی شیخ را خبر
دادند که فرزند صلبی شما از وطن مألوف بشوق ملازمت بدین
دیار آمده اکنون در خانقاه ایستاده اذن میطلبد برابهم بعد از
اذن چون چشم بغرهٔ میمون پسر افتاد شناختش که همان
یار است که در غرفه بر سر غارتگری بود پس اورا
نوازش بلیغ نمود دل بمهرش بست و گرد
تعلق بر ناصیه تجردش نشست و گفت

بیت بدل محبّ معشوق با غم فرزند فضیحتی است بزرگانه
از خلیل مرا امّا چون ابراهیم دید که محبّت فرزند
با مدد دیو نفس هجوم آورده سر شبیخون ملک دل دارد و
و عنقریب در دیوان دوست اسمش در دفتر غافلین
ثبت میشود گفت الهی مدّتی شد که خانقاه دل را وقف
صادر محبّت تو نموده ام اکنون سپاه خصم سر خرابی
دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نکرده بود که عندلیب
ترانه سنج پسر آغاز نغمه افشانی نموده روحش بذوق
تماشای گلشن فردوس پر گشاد بیت پریدن گرد

مرغ روحش آغاز سرودش عیشش ایش مبدء و آز که
مسند بر فراز لامکان نه تو خورشیدی قدم بر آسمان نه
اصحاب از مشاهده آن حال همراه شهاب وار بر
بر دل گردون نشست و لیکن مرد متعبّد پیشه اطاعت
اندیشه را غبار ملال از شوق محبّت ذو الجلال بر دامن
خاطر ننشسته صبر شیر دل کوه را چون شبنم
گداخت و شکیب بنای فلک را چون حباب
ویران ساخت بیت گرچه از آن ورطه
دل از جان گرفت هم جگر خویش بدندان گرفت

لمعهٔ هفتم در عبودیت عشق

بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه نام گیاهی است که مانند
عروق بر جمیع شاخ و برگ درخت بپیچد در اصطلاح کیفیتی
آنست که در مزاج انسان ساری گشته واسطهٔ قرب طالب بمطلوب گردد
اعم از اینکه قرب روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوعست
حقیقی و مجازی در لمعهٔ دیگر صورت می پذیرد ان شاء الله تعالی اما
عشق حقیقی نشأه ایست که نفس بسبب وی قطع نظر از جمیع علایق
و عوایق جسمانی نموده بهدایت صبح تجرد از ظلمت شام تعلق می رهد
و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جرعهٔ محبت ازلی است پس منبع آن فیض حقیقی

جز نغمه سرای الست بر بزم دیگری نیست زیرا که جرعهٔ
عشق حقیقی در مذاق صوفیه می نابی است که چاشنی
محبت آمیخته در دو سبوی وی بر خاک عدم ریخته سرمستان
این نشأه را اولیاء الله گویند کما قال فی حقهم افضل من شرفه
بالنبوة علیه افضل التحیة ان اولیاء الله سکتوا فکان
سکوتهم فکرا و تکلموا فکان کلامهم ذکرا و نظروا فکان
نظرهم عبرة و نطقوا فکان نطقهم حکمة و مشوا
فکان مشیهم بین الناس برکة و گفته اند این زمره در عرصهٔ
قرب احدیت و ساحت فیض صمدیت واصل بعرش قدس

گرانید پس در آخر نظر نماید که الله صانع و کل عالم
نه مصنوع فالله العالم و مصنوع و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را
واسطه معرفت وجود حق دانسته اند که العالم مصنوع
و کل مصنوع فله صانع لاجرم فرموده اول رأیت الصنع
ما رأیت شیئا الا رأیت الله بعده و جمعی از صوفیه
بوحدت وجود قایلند یعنی بتحقیق وجهی جز وجود
حق نیست و این صور و اشکال مختلفه را پرتوی از لمعه
او دانند که هر یک برنگی تابد و خود از شائبه عرض
مبراست مثل خورشید که بر شیشهای مختلف الالوان

تابد هر آینه منعکس الوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه از
خود لون پذیر نیست پس ایشان بهرچه نظر کنند حق بینند
و هر که را جز نبیند و را باشند نیست بجز اغست درانجا و
از پرتو آن هر کجا هنگرم انجمن ساخته اند گویند جمعی ماهیان
بشر هم شنید که مدتیست که حرف آب میشنویم و از وجود آب
اثری هیچ نمیدانیم که آب چیست پس نزد ماهی که بزرگ
ایشان بود آمدند که آبرا بما بنما درجواب گفت شما چیزی
غیر آب بمن بنمائید تا من آب را بشما بنمایم و شرط است
که در حین مشاهده تجلیات نور نقش جهان از پیش خود

بگذری که به جز دوست زیاده چیزی در میان نبینی چو
عکس شخص در آینه خود را نیارد دیگر اگر خواهی از راه نمائی باید
به خود نپردازی کو تندرا کی بر آبی رسید هرچند خواست که
اسب را آب راند هر گشتن رم مینمود پس آب را گل آلود کردند
تا اسب بگذشت صاحبدلی گفت اسب تا خود را میدید قطع الطریق
برا و مشکل بود چون خود را در میان ندید بمطلب رسید و هرچند
در این راه پیشتر روی نقش قدم پیشتر بینی و چندانکه این بحر را
بقعر رسی گوهر مقصود زیاده یابی که شاه جرعه نوشان
لذة للشاربین سر حلقه صبوحی کشان ساغر کاس

من معین ساقی سلسبیل فیض ازلی و چاشنی بخش لطف
لم یزلی علی ولی در جواب سؤال سائلی که در حقیقت تجلیات
انوار اقدس سؤال نمود فرمود نور یشرق من
صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره
پس شوق بر سائل افزوده طلب زیادتی توضیح نمود
بار دیگر حضرت فرمود اطف السراج فقد طلع الصبح
ابدال این طایفه را بعضی اوقات حالتی می دست دهد
از تاثیر کاس محبت دامن از غبار هستی در چیده
و هرچه جز دوست جمله را هیچ دیده و پای کوبان

برفراز عرش تقدس زمزمهٔ پرداز وجهت وجهی للذی فطر
السموات میکردند این مرتبه را فناء فی الله گویند ولکن
چون بسبب تدبیر جلوهٔ نفس در لباس امکان است باز از آن
اوج رفیع نگاه ویرا بدین آمده کسوت معاشرت در بر
میکنند کما اشار الیه النبی صلعم لولا آحال التی کنت
علیهم لم یستقروا ارواحهم فی اجسادهم پس اگر در حال
معاشرت جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت غرای
نبوی نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد
وهو فی عیشة راضیة والا از زمرهٔ گمراهان خواهد بود که

فانه هادیه وبدانکه ذوق این نشاهٔ عجب موقوف نخست
بر معرفت ذات مجلی بصفات الهی کما هو حقه تا بدانی که در
که منزلی و خانه که پیر سی ولا مطلب نرسی در کتب احادیث
مسطور است که در زمان خلافت موسی ع عابدی با آنکه چندین سال
عبادت میکرد هیچگونه اثر قرب درگاه ایزدی بر او ظاهر نمی شد روزی
حقیقت آن را بجناب موسی علیه السلام معروض داشت
استدعا و اظهار استحال بحضرت ذو الجلال نموده موسی ع در حالی مناجات
از سبب رد قبول طاعت عابد موجب بیگانگی او از
کعبهٔ تقدس سوال نمود جواب که یا موسی جهل او سبب

بُعد و شده جاهلان را درین درگاه راه نیست اگر فرد است تجربهٔ امتحان
زمانی با او نشستی حالش بر تو ظاهر گردد حضرت کلیم روز دیگر
بزیارت عابد آمده بساط مخالطت و مصاحبت با وی گسترد
چون زمانی برآمد عابد لب بسخن گشود که حیف که خدای ما را اشتر راحله
که سبزهٔ این مرز و بوم را چریده علف تلف شود موسی کف
ای جاهل خدا را مرکوب و راحله چه حاجت است عالم آرا آن
اوست از این نوع سخنان که سدّ راه تو گشته است
و ترا در پس حجاب دارد و در این مقام تمثیلی که فی الجمله
بر حقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت نموده

سالکان این راه را دستور العمل باشد قصهٔ دیوانهٔ بغدادی با آن
دختر بود و تقریر این حکایت آنکه صاحب نظری گوید که
در دار الشفای بغداد جوانی دیدم مقید که نسیم انفاس ناله‌اش
تاراج گلشن حسرت کرده و سیل سرشک جگر آمیزش همگی
خوان وفا پرورده و از هجوم گریه سیل اشکش رشک دجلهٔ بغداد و در
کاوش جگر رخنه گرانه آتش خلف تیشهٔ فرهاد بعد از شور عشق آتش درش بود
دار بستر حسرتش با که محبت همسر خونش پیشتر بسیارها که بصد داغ و درد
بر بالین تنی فکنده بصد درد و ضعف بر بستر چون از هم شکنجه سیاه
جنون ملک عقل از ملک دماغش عقال از پای گرفته روی

بهزیمت نهاده لاجرم زمانه بزنجیرش مفتون داشت ولیکن
چنان بربادآهو چشم سلسله موئی سرزنش بود که هیچ
سلسله را مجنون تمیشر جز زنجیر زلف کردن نهادی برکهنه حصیری
باروی کاهی بجا لگاهی نشسته گاهی متحیر گاهی بدین نغمه
مترنم گشتی بیت نیکه شد بکراخت بی او در آتش سودا مرا
گر نهی زنجیر بر گردن فتد از پا مرا پس بر سم دلنوازی لیمشتر
ای جوان نیماید که رنگ آه آئینه چهرات رنگ نهشته و پاک
دیده ات از سیر سنگ سیل ظلمات آورده اگر چنانکه
سودای جگرخواره فراجت بصحرای محرق فتاده مخنث

شده اعلام کن تا بارج فقرای تدبیر دفع بلغم سحران نموده شود
و اگر گوئی ازاله این مرض که در طبیعت آیست ممکن نیست بنعام از
حقیقت ما فی الضمیر آنچنان نزد جانان بعذر وقوف بر
آن امکان امکان ندارد بیت در خدمت چو سرو سا ایستم مدام
اگر خدمت بسان گل بودم برخار پای جوان گفت بنعام من آنست
که بفلان محله رفته و فلان خانه را در کوفته بعد از استماع
جواب بگوئی که آن تکدکوب شده با دفراق که از آتش حسرت
بر خاکستر جگر نشسته آب از دیده ریزان میگوید رباعی
در عشق توام طاقت تنهائی نیست   در هجر تو تحمل

نفسانی خبث تقلب دوران و تحکم ایام اکثر غم

نسبت ناتوانی ضعیف حب الصحبه اکثر آن حوزه مالکا

محبوب را سماع کرده چون مضمون سخنان فصاحت نظام ادا

نمودم دختری دیدم که آهوی کاروان ماه از خشم سرولالان را

در کمین نشسته و ترک خونریز غمزه اش بر هر چند قصد برق الفت

بسته از رشک لعل لبش خون در دلها قوت یاقوت فاسد و از شرم شنیدن

لعلش یاقوت بیهوده کاسد نگسترد چین گیسوی او در دام آتشه نگار سوده

پروانه عاشق در دل عنبر فشانی از سوید این شعر

چه اسم است گاه این قسمه پر آشوب شود ابخر

نباید که کسی خوب شود سر در رنج لب گشوده در

جواب گفت رباعی درعشق کسی را که توانائی هست

و رنجه تحمل و شکیبائی نیست مرگست علاج او

و چه فرق از مرگ هر مصلحت دگر که فرمائی هست

بار دیگر گفت خوب از جوان آزمودم چاره نعره بر دو جان

بداد و جهت اعلام واقعه چون بدر سرای دختر رسیدم

آوازی شنیدم که دختر بمرد قطعه شنیدستم

که روزی کرد لیلی بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی رگی نیش از پی خون بوادی رفت خون از دست مجنون

[illegible] در [illegible] عشق

و این کمال از عشق مجازی نیست حسی یا عرفی تا عشق مجازی را
سبب خروج از مزاج حقیقت و عصمت [illegible]
[illegible] المجاز قنطرة الحقیقة [illegible]
[illegible] نیست استحسان صورت [illegible]
[illegible] اعتدال مزاج [illegible] عادت شود [illegible]
[illegible] را در [illegible] طلب [illegible]
[illegible] اگر [illegible] معرفت الله است
[illegible] بعد [illegible] مطلوب

مناسب دیده اند و بعضی گفته اند العشق نار یقع فی القلب
و یحرق ما سوی المحبوب و ارسطو گفته العشق عمی الحواس
عن ادراک العیوب و قیل العشق نار موقدة تطلع علی الافئدة
بهر تقریر عشق که بغبار شهوت ممتزج باشد بهوس اشبه است
چه در محبت شرط است تنزه نفس را از کدورت شهوانی
و تجرد خاطر از آلایش لذت جسمی و حیوانی همت اگر خود طمع
و مثیر هیجان طبایع تر آنست که بهوسه [illegible] تعلق گردان
گرفته بی مزه شوقی و ترانه ذوقی ناشنیده مقتضای طبع ایشان
کلمه چند خشک است و یاقوت سرسنگ اگر کسی خریدار نه چو لذت

بهجت صلا از حالی خالی هست و از عاری عاری نه ناتوانی دل از
شغلش بیکار نماند و خود طرار نحس سبکبار نماند که گفته اند بیت
ز آفرینش اگر حاصلی بود این است   که دو دستی نشیند دمی
مقابل دوست دیگر صفات عاشق در محبت یکرنگی
و سبکبازی و درم ریزی و خون نوشی و خود فروشی و تن
بجور دادن و دل بر صبر نهادن شرط است خیال یار شاد بودن
نه بدیدارش معتاد و بدانکه در عاشقی کف پر زر به که دست فراغ
و کیسه و دهن بسته خوشتر از گریبان لب گشاده است و دهن از تیغ روز
عیار دیناری نیست و یاقوت سرسنگ از کسی خریدار نه چو لذت

ذکر صفات عشق بدانکه عشق خسرویست که چون ملک دل اسمند
خار خار دربارد العرصه را از غبار آسایش بپردازد و نسیمی آست
که چون گلشن خاطر جلوه گر آید صد گل داغ بر چهره جگر
شگفاند گاه طفل اشک از نوار شرحه گلگون در بر کشند
و گاه افسردگان آه را بگرمی کلاه آتشین بر سر نهد دم مغیلان
از فشان چو نشتر چون دامن بحر پر مرجان و دست سرمستان
از پنبه داغ نشتر چو شاخ نسترن گل فشان و وصلش بهار گلشن
امیدش سحر فجر ساعت را کلید داغ نشتر چراغ دلفروزی
و صید وهم بعید العهد و اخبار موحشه از جانب مقصودش افزاد یکیست

بهجت صلا از حالی خالی نیست و از غاری عاری نه تا توانی دل از
شغلش بیکار مدار و خاطر از رنجش سبکبار مگذار که گفته اند بیت
ز آفرینش اگر حاصلی بود این است که دوستی بنشیند دمی
مقابل دوست ذکر صفات عاشق در محبت یکرنگی
و سبکباری و درم ریزی و خون نوشی و خود فروشی و تن
بجور دادن و دل بر صبر نهادن شرطست و خیال یار شاد بودن
نه بدیدارش معتاد و بدانکه در عاشقی کف پرزر به که دست پرداغ
و کیسه دهن بسته خوشتر از گریبان لب گشاده است و درم بار از رخ زرد را
عیار دینار نیست و یاقوت سرشک را کسی خریدار نه چو لذت

عشق در آنست که خاطر جانان را به ایثار زر و سیم شاد سازی
نه بفسون و نیرنگ که گفته‌اند ع عاشقی را بر طرف کن تا
زری پیدا کنی خاطر عاشق را از غایت تلهب شعلهٔ
شوق در هیچ حال از معشوق تسلی نیست چون در آغاز عشق
مطمح نظر دیدار است بعد از حصول این غرض اختصاص و انکه
دوام و استمرار وصل مدعاست پس از آن پایه برگذشته مره
آن رنج بیهوده و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر عاشق
حریص طمع نباشد و تواند که با عشق یار مدتی بسر برد
و الا به زوال یا به هلاک مهمش منتهی خواهد یافت ذکر صفات

معشوق

معشوق ای سنگدلان جفاکار و جورپیشگان عاشق آزار هر چند
شما بغرور حسن فریفته‌اید و راه استماع نصایح بحرمت حقوق
راه نمیدهید ولیکن عجب قیامت بدامنی دست گریبان آیت
و ملال زوال تیر در کمان از سیاهی به عارض و خفت
ترازوی حسن یاد آورید که شام یأس را صبح امیدی
از پی نباشد و ماتم ندامت را سور ایل در عقب نیست یاری عاشق
صادق را از بوالهوس مزور بشناسید و از اثر یاری سحر
خیزان بهراسید بیوفائی شعار خود مسازید و با اهل وفا نرد دغا
مبازید ما حصل کلام در شیوهٔ محبت و آیین عشقبازی اینست آنکه اتحاد

میان عاشق و معشوق تجدّی باشد که به حکم تجرد نفسانی تن
حجاب قرب روحانی نگردد چنانچه اگر بصورت جدا باشند و
لیکن بمعنی یکی و اگر در ظاهر از هم جدا باشند ولی بباطن در عین آشتی
فی الجمله قصه آزردن زلیخا یوسف را در زندان و تأثیر الم یوسف
بر مزاج زلیخا با وجود خشم وی دال است بر اتحاد و تأثیر آن
حکایت آنکه آورده اند که چون ماه سپهر کنعانی بظلمت زندان
منخسف شد و کوکب بخت مصریان را در محاق فراق مبتلا ساخت
زلیخا که اشتداد تراکم امواج ابتلا بنای عزم و صبرش را از
پا انداخته و امتداد تلاطم امواج سودا سفینه عقلش را

غرقه ساخته بود لاجرم بسبب مالیخولیای عشق انحراف در مزاجش
ره یافته نه دلش از صبر چشم یاری و نه عقلش را با دماغ سر
وفاداری بلکه دماغ عشق بدزدی بهوای زلف پرپیچ سر
که اینمعامله با خاطر پریشان نسبت روزی نفس روباه بارگی
غضنفر را بر آن داشت که بازار یوسف داغی تازه بر دل
یعقوب نهد پس بدر زندان آمده جلاد را فرمود که تن یوسف را از
آسیب تازیانه چنان رنجه سازی که صوت نالهاش بگوش
من رسد و سبب تسکین خاطر من گردد مرد سیاست پیشه اطاعت ایشانرا
بخاطر رسید که بموجب خشمی که بالعرض بر طبع او مستولی شده

بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضای خرد نیست چگونه
تاب عقاب آورد بدنی که برگ گل را چون سنبل زلف
بنفشه در تاب افکنده و شاخ یاسمن را چون لاله داغ بر
جگر نهاده و نسیم سحر اگر از حصار پیراهنش قدم بدنش نهد
تنش را نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بر نرم دماغش ره یابد
شور در آن انجمن اندازد بیت ز بس نازکی گردد ش رنجه
پا اگر کفش پوشد ز رنگ حنا چه بر فرش مخمل منه پا بگذار
خلد خار مخمل بپایش چو خار پس بالضروره حیله اندیشیده تا زبانه بر موی صعبی
دیگر میزد و یوسف را با علای ناله تلقین مینمود هر چند یوسف

در طریق استغاثه اهتمام زیاده میفرمود زلیخا در زجر مبالغه
بیشتر میکرد عاقبت جلاد را به خاطر رسید که اگر بر سبیل امتحان
کشف اندام او نموده بر کیفیت اجرای حکم اطلاع یابد مبادا
که چون از علامت تازیانه اثری نبیند همچون ریسمان بهم پیچد
مرا بعقابی بین بلا کشد همان به که رشته شفقت را گسسته مقدار
سر سوزنی بوی آسیب رسانم و الا جامه حیاتم بمقراض قصاص
بریده خواهد شد پس قصد آزردن یوسف نموده چون تازیانه
اول برد زلیخا گفت بس است که دیگر تابم نمانده بیت
دست بدارید که تابش نماند شوخی در چشم جراتش نماند

لمعهٔ نهم در مکارم سخاوت

قوله تعالی مثل الذین ینفقون فی سبیل الله حضرت رسول
رب العالمین فرموده من بسط یده علی الانعام صارت نعمه
علی الدوام چون سخاوت عبارت از میل طبیعت است به بذل
مال بر حد و قدر استحقاق پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب
قلوب کافهٔ انام خواهد بود حدیث معجز مثال خاتم نص الرساله
دال است بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر امم چنانچه
در حین مخاطبه با زوجات خود فرموده اسرعکن لحوقا بی اطولکن
یدا یعنی از شما آنرا که بذل نعمت بیشتر است در بهشت بمن زودتر رسد

از کرمی پرسیدند که تو را چه بر شیوهٔ کرم اغوا کرد گفت از مشاهدهٔ
بنائی عبرت گرفتم که تا خشتی که در دست داشت صرف نکرد
دیگرش نزدند صفت سخاوت بیشتر ذاتی است اگرچه بکسب نیز
حاصل میشود اما بر آن اعتمادی نیست که بهمان طریق که حصولش
کسبی است شاید که ترکش اختیاری باشد و از حسن سیرت سخا قبح ضدش
که بخل باشد معلوم میشود قال الله تعالی الذین یکنزون الذهب
والفضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بر کاخ از همه جلد مسطور
که الرزق مقسوم و الحریص محروم و البخیل مذموم و گفته اند
که انفاق مال سبب صیانت آن است و امساکش موجب زیان

اوست و امساکش موجب زیان حدثان مثل حوضی که از
ممر خروج مسدود نماید با حدوث رخنها شاید برانصاری
گویند دنیا را اگر دوست داری بده تا بماند و اگر دشمن داری
بخور تا نماند حکما گفته اند بخل سبب نقصان حرارت غریزی است
چون بخیل بقدر کفاف نمیخورد و بدانکه سخاوت را سه حد است
افراط و تفریط و حد وسط اول را اسراف گویند و این عبارتست
از زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بر غیر ضرورت
و بذل اموال بغیر مستحق قال حسن بن علی علیه السلام اخیبت
الناس من اخذ بغیر حق و اعطی بغیر مستحق و این صفت

شیوه

شیوه سفهاست و شرعا حجر اینطایفه لازم و صاحبان
این طبع اکثر کسانی اند که از ممر میراث یا گنج یا زری بی تعب
جمع کرده اند و از مشقت صناعت و سفر و امثال ذالک
بی بهره اند لاجرم قدر زر نمیدانند و حد دوم کنایه از زیادتی احتیاط است
در معرفت مستحق و دوربینی بیش از قیاس و صاحب این طبیعت را
سخی نشاید گفت چون شیوه بخل اقربست و حد سیم
محمود است بدین دلیل که خیر الامور اوسطها
و در ضابطه سخاوت همین قدر کافی است که چون از
خود ضعیف تری بینی در مؤنت و قدرت او شبه باشی

ابرار دستگیری کنی چون گرسنه بر درت آید و را محروم نسازی کما
قال الله تعالی واما السائل فلا تنهر زیاده ازین حال لازم مکر
در حالت عسرت کافر نعمت ازبدل نشاید اگرچه مستحق باشد و شکر
کننده از عطیه محمود است اگرچه غنی باشد از جمله سخنان خسرو
پرویز است که شکر کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر کنید
و گفته اند که قدر شکر کننده از نعمت دهنده بیشتر است چو شکر باقی
ماند و نعمت فانی گردد و محبت فقرا از جمله سخاوت و معاوضه دخول
جنت است قال النبی صلعم اصل السخی مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء
و فی الجمله آنچه از اصمعی عرب منقولست ذکر آن مناسب

همقام

اینمقام است و نقش برین حکایت آنکه نقل است از اصمعی
عرب که گفت در آن اوان که شهباز اوج پرواز همتم بعزم
صید و حوش معانی غریبه و مشاهده امور عجیبه بال رحلت
گشوده مرا بر جناح سفر داشت وقتی بعزم سیر حجاز راه درازی
پیش گرفته بودم در شب تاری که ماه در سحاب رجال
و شیرکان حجله خاک بگریه رود از دیده گشوده برق
حسرتش از رعد ناله میتجیب و دود دشمن فلک
هاله می بست زمین با آستین غبار هر چند
اشک از چهره اشر میزدود همان طوفان سیلش

تا ابد من بود فلک بدست اتباع چندانکه دامنش میگرفت همچنان
خون صد بحرش بگردن **بیت** خشم همت زمیان زد
دامن بر گریه ام خاک بر سم عاقبت در دیده جیحون کند
طغیان باران ها نه سیه کاران را چون برف سفید روی ساخته
وسیلاب سیه رنگ بنای بیستون را از پای در انداخته القصه
در آن شب دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمت را بصیرت
میسر و چون از آسیب قهرمان باران همه سو
که شتافتم پناهی نیافتم ناچار بعزم هزیمت توسن
کام را لگام کرده در عرصه بیابان هر سوی شتابان

گشتم **بیت** گر گریز از خویشتن آسان بود میگریزم بارکم حلقان بود
ولیکن بهر جانب که رو میگذاشتم صورت رهائی نمیدیدم و بهر سو که
گام بر میداشتم نغمه خلاصی نمی شنیدم بناچار دست از جود
شسته دل بمرگ نهادم و دست از جان بر گرفتم و تن ببلا
در دادم **بیت** نه قدم راه شناس و نه طلب مقصد جوی
گرد بادم که در این بادیه سرگردانم ناگاه از طور هدایت شاهد
صبح لقای خورشید سیمائی از افق نورانی رخ نموده دار عنبر
فروغش شب مشکین لباس نقاب ظلمت از چهره بر انداخت
از پرتو عارضش فلک کحلی پرند را گلناری ساخت

در آن شب تا به لمعهٔ نار بار غم از دلم برگرفت بیت باغی که خواطر
ناخسته بود از او علی‌الدوام خسته نفرساد و برگرفت از ذوق
مشاهدهٔ آتش شمع بختم را فروخت و غنچهٔ دلم به خنده
لب گشود پروانهٔ شوقم بال افشان گردید و بلبل اقبالم خوش
الحان القصه بر اثر شعله دویدم چون نزدیک رسیدم شنیدم که
اعرابی با غلام خود میگفت که عجب حالتی است که امشب آواره
از راه دور افتاده بدین حدود می‌آید همانا از رطوبت هیزم مانع
روشنی آتش گشته باری بهر نوع باشد آتش را فروزان و اگر امشب
خبر ورود مهمان بمن رسانی ترا از مال خود آزاد کنم

القصه چون نزدیک غلام رسیدم در زمان خبر مرا خواجه
داد و خود آزاد شد بیت شکر خدا که از مدد
بخت کارساز بر منتهای همت خود کامران شدم
القصه تا سه روز که آنجا بودم هر روز نوعی تهیه
ضیافت و توطئه اسباب اقامت قیام می‌نمودند
گاه بره بریان کردی و گاه گوسفند قربان جود کشتی
کباب آهو شور کرده و بدلش جگر تیهو بریان نموده
بیت فرو نگذاشت هیچ از میزبانی که برخوردار باد
از زندگانی بعد از مدت سه روز بشیوهٔ انصاف

مرا بر آن واداشت که بهر تخفیف تصدیع بار عزیمت بهیطه
ارتحال بسته سکون را به سفر مبدل سازم که گفته‌اند
بیت کار طبعی مکن بر سر خوان کرم تا نخوری غوره تا
هم نرخ میزبان‌ها در آن زمان که در ترتیب اسباب سفر
بوده بساط وداع را گستردم دیدم که از رنگ رخ چنین
جمله نقش بسته مستحکم از آن قوم ملتفت جوابم نشدند
مرا از کیفیت این حال حیرت افزوده از روی تعجب سؤال
نمودم که نه در این دو سه روز بنوعی منغصه دیدم
از خوان احسان شما پرورده شده که تا قیامت از

عهده شکرش بدر آییم بیت چه در پاداش احسانت برآییم
که تا محشر ز خجلت بر نیاییم این زمان که وقت وداع است
و حین انقطاع ظهور چنین رخ چنین شما عجب مینماید القصه یکی
از ایشان متعرض جواب گشته گفت تا مهمان عزم
اقامت دارد بجان و دل خریداریم و چون اراده
فرار نمود از روی بیزاریم چرا که داغ فراقش جگر
سوز است و آتش هجرانش شعله افروز غایت مهمان
نا مهربان باید که ما را بدین روز گذارده سر خود گیرد بیت
نمی‌باید بمردم آشنائی چه کردی چیست موجب جدائی

لمعهٔ دهم در محاسن شجاعت

هر آینه شجاعت اتمّ و اهمّ است از سخاوت چه شجاعت مستلزم
گذشتن از نفس و مال است و سخاوت مستلزم اخیر و مرد بنصف
الحمد است قال رسول الله صلی الله علیه و آله انّ الله یحبّ
الشجاع ولو علی قتل حیّة واکتساب در این صفت زیاده
مدخلیت از سخاوت چه بسیار صاحب جبن بکثرت مشاهده
و محاربه و مناظره در مبارزت دلیر گشته و شجاعت که بی سبقت
علم در حین ظهور خصم ناشی شود نوع اکمل خواهد بود چه بعد از
اطلاع هر آینه اندیشه در طریق مدافعه آن چاره جسته خوف را

بجمعیت

بجمعیت مروی از طبع دور میکند و قبل از وقوف اندیشه را
در طبع مدخلی نیست و در هم مشغولی نه از رستم زال پرسیدند که
بکدام نوع از شجاعت خود در مدت عمر بیشتر مغرور بوده گفت
شبی در بیشه خفته بودم احساس متحرکی در جامه خواب خودم
چون دست مالیدم ماری بدستم آمد چندانش نگه داشتم که سنگی
بهر کشتنش یافتم و شیوه شجاعت را نیز سه حد است افراط
و آن عبارتست از حماقت بیباکی و دلیری که مقتضای حزم
و خرد واقع شود چنانچه خود را کسی بر قلب آتش زند یا با جمعی ستیزد
که صرفه کار در آن نبیند این را تهور گویند و نوعی از جنون گفته‌اند

پیت مزن بر سپاه زخود بیشتر که ابله زند مشت بر
نیشتر و قدد دوم تفریط و این کنایه از احتیاط دور از
قیاس است در کارزار و دور اندیشی در عاقبت کار تا
بجدی که فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه از مقوله
جبن است و بغایت مذموم الواسط بینهما الشجاعه پس
شجاعت متضمن دلیریست که بمحل واقع شود از روی عقل
و حزم و صاحب شجاعت را در امور لازم به قصد نیز معتبر است
چو قضایای اتفاقیه مثل رامی که تیر بقصد صید از کمان گشاید
و بدشمن آید و یرا شجاع نشاید گفت و آنچه مرد شجاع را در این

شیوه خود بکار آید آنکه در وقت محاربه احتیاط از دست ندهد
صرفه خود را ملاحظه نماید چون تاب مقاومت نیاورد از فرار عار
ندارد که با برق شمشیره نمودن منصب خاشاک نیست از لاف
و گزاف خصم تند نشد چون دشمن امان خواهد دست از وی بدارد
و لیکن اگر از شرش ایمن نباشد بر عاجز بر آرد خود است جفا شمارد چو
عاجز گشت شیوه مردان نیست در حالت نبرد از مرگ نهراسد
بلکه این معنی بخاطر آورد که هیچ نفس پاینده نخواهد بود قال الله
تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل هر آینه
بخون خود سرخ رو بودن به از یرقان زغست چنانچه

شاه نگار پیشه شجاعت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه
السلام بدین معنی ایما نموده که الذی   علی ابن ابیطالب بیده الف
ضربه بالسیف علی راس اهون من میته علی الفراش از پیروی
ظلم پرهیز چون سبب قساوت قلب آدمی از خون ریختن بسیار بهم رسد
و نفس بظلم زود راغب میشود در معرکه کارزار شادمان باشد چون اول
بمبارزت اگرچه مشتمل بر صعوبت است ولیکن خاتمه اش بر
بهجت و مفاخرت خواهد بودن دشمن را چون بر زیر کند اگر در رهائیش
نکند در ضبط آن احتیاط تمام مرعی دارد تا به اندک غفلتی
جمیع رنج خود ضایع نکند و گاه باشد که نیز سر در بازد

چون

چون آنجوان که باندک تقصیر سر خود را در باخته و همه رنجش
ضایع شد و تقریر این حکایت آنکه در اثنای الصحبت رسید
که درویشی ژنده پوش صاف مشربی درد نوش که کام نفسش
از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق چشیده و لب آزادیش
از ساغر الفقراء احباء الله جرعه صاف کشیده بیت
این زمره که سالکان رهند   در ظل حمایت الهند
زیر قدم فنا شده پست   از جام محبت ازل مست
از آنجا که رسم درویشان و خوی عادت ایشان است الحکم
سیاحت پای مرحله پیمای همت بعزم سیر بلادی از ملک

خود نظری بیابان قدم نهاد بیت گهی بر فرش سنبل گاه
بر روی گیاه افتم نسیم تا توانم تا کجا خیزم کجا افتم بعد از
قطع منزلی چند شبی برباطی رسیده بار اقامت گشوده چون
زمانی برآمد سواری از دور آمده با سلاح آراسته و بر نور جمال
پیراسته درویش چون نیک نگریست جوانی دید نوخط که نهال
آه از حیرت سرو قامتش پا بگل مانده و لاله زار دیده از حسرت
گلستان خطش داغ بر دل نهاده لبش بجلوه تبسم دکان
نمکفروشی گشاده و در حسن نغمه تکلم معجز عیسوی را صلا
داده بیت گر صورت چنین بقیامت در آورند عاشق

هزار عذر بگویند گناه را و با وجود حسن طوفان اساس
و ملاحت شکر اقتباس آثار شیردلی و شجاعت از ناصیه همایونش
ساطع و انوار دلیری و قوت از غرّه میمونش لامع بیت
تیغش ز رنگ سبز بمغز دشمنان   نشتر پرنده را ز هوا استخوان دهد اما چون
بقلعه درآمد از رخش شد بزیر پیش آمده اسب را ببست و
سلاح گشوده زمانی با درویش آغاز مصاحبت نموده پس چخماق آهنین
آتش برافروخت و شمع را روشن نمود درویش را گفت که برخیز
تا مراقب یکدیگر اطراف و جوانب را نیکو ملاحظه کنیم
مبادا کافردلی بقصد راهزنی در این بیغوله در کمینگاه باشد و متاع

حیات ما را بست راح دهر ع علاج واقعه پیش از وقوع باید
کرد القصه تیغ را بدست درویش داده چون آفتاب در پس پشت
وا و چون سایه در عقب حجره بحجره رسید
جوان را چشم بر شبحی گربه منظر افتاده که از صلابت تیغش خنجر
کف مریخ لرزان بود و از سیاست هیبتش طعن سنان چون کشف
سر در گریبان بعزم غارتگری بر کمان قبضه زه کرده در کمین جوان
آشام نشسته بیت بکس خواهی میازار از شکسته دل
چون سنگ را بر چنگ بسته اما دزد چون دید که شبح احدی از
کمین برخاست با چار دست تیغ کرده قصد جوان کرد لیکن

آن

آن شیر بچه بیشه دلیری ترس از او بر دل راه نداده بر آن خس
چون شعله در او آویخت و در زمان بدستیاری دستیاریش دستش را
بر تافت درویش چون آن شجاعت را از آن شیر بچه بدید آغاز
نغمه آفرین نموده در کشتن او مبالغه بسیار نموده و گفت که خار این
شقاوت از شعله اجل پاک سوزی بهتر و ریشه بدبیشه ستم
برکنده خوشتر و لیکن جوان بدین معنی راضی نشده گفت که اگر او
بزهر تیغ افعی مزاج جرعه مرگ بچشانم فردا شیر دلان را چگونه
معلوم شود که او را روباه وار زنده صید خود کرده ام اگر زنده اش
به بینند دانند که قوت سرپنجه دلیران چگونه بوده است

بیت گیرد چو صبح از رخ شب پردهٔ ظلام ✿ پیدا شود که مرد کدام است و
زن کدام ✿ و چون در آن شب از نهیب ترکتاز لشکر دی زلزله در
شهربند بدن افتاده بود بحدی که از شدت برودت سخن
در دهن و خون در بدن یخ بسته نه آبرا پروای موج و نه بادرا
یارای اوج بیت زدی شده است هوا بسکه زمهریر مزاج
نفس شسته بگلهای داغ چون شبنم بناچار آتشی افروخته
سرگرم نشاء حرارت بودند چون زمانی برآمد آثار موکب
خواب در فضای دیده ظاهر شد جوان با درویش گفت
تو اول زمانی خواب کن تا من پاس بندی را بدارم و چون

تو از خواب سیر شدی نوبت خواب از من است و زحمت پاس از آن
تو درویش گفت معاذ الله که تا این تشنه زنده باشد مرا خواب آید
بحکم النوم اخ الموت که خواب برادر مرگست بیت چگونه خواب
بچشم من خراب درآید مگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید پس
تو بخواب رو که من بیدارم و از راحت خواب بیزار القصه جوان
بحث برگشته بدرویش اعتماد نموده و بدان کلام خام تن در داده
بیت چو خوابی آتش صد خرمن عمر چو خوابی هیچ و دفع شوم عمر
چون زمانی برآمد درویش را نیز از تعب راه و پیاده روی خواب در ربود
درویش وقتی سر از خواب برداشت که آن عیار

پیشه بند از دست بدستیاری آتش سوخته سر جوان را با آسیب پیچ بند زنخ برباد

واپاده چون رفته درویش خاکی بر سر کنان گفت بیت هر که در این

پیشه کند خوابگاه شاید بر سرش از دست رود یا کلاه القصه جوان را

برهنه نموده مرکبش را سوار شد از غایت اضطرار رو براه نهاد

درویش خلاصی را غنیمت دانسته در رباط را مضبوط ساخت

اما چون دزد قدری راه برفت درویش بیادش آمد بقصد

قتلش عنان منعطف گردانید چون در رباط بسته دید بانگ

زد که درم بگشا تا بتو از این غنیمت حصه دهم درویش گفت ای کافر

بیمروت مرا باسباب حلال چه مقدار الفت است که بدین

غنایم

غنایم حرام رغبت باشد تو آتش ظلم که بر افروخته ازان باشد که

دود آه مظلومی برق فنا به خرمن عمرت در افکند یا نوای ناله جگرسوز

شعله حسرت خشک و خوشه‌ات خاکستر سازد بیت آه مظلومان

چراغ مرده روشن میکند اشک خونین رخنه در دیوار آهن میکند

امید دارم ز لطف حاکم عدالت شعار و قاضی دیوان الملک نهار که فردا از غیب

غیرت رقم جزای سینه مثلها سجل کرده ادیم زمین را از شقایق

خونت لاله زار گرداند و خارستان جهان را ز نور ورق بگیت

نوبهار بیت هر که بر سر زن جمعیت باشد یارب که

پریشان تر از آن زلف پریشان گردد اما چون دزد دید که درویش

درش می‌گشاید گرد حصار برآمده که شاید رخنه یابد ولی آن قلعه را
کمند اندیشه به کنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم او حسن بهانه‌ات
ندیدی بنایش چون دل خوبان از سنگ و اساسش چون عهد
عاشقان پر آب و رنگ حصارش چون عهد وفاداران
بقصور و دیوارش چون محبت شعاران خالی از فتور و عیب

بنایش چو دلهای سنگین دلان   درش سنگ چون تخته سیمتنان

القصه بعد از سعی بسیار چون از فتح درش ناامید شد بحسرت
و بازگشت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم شهیدان انجم اشک کواکب
از دیده ریخت تا بدامن در خون نشست مرد مسافر در حصار گشوده

چون

چون آنحال را انفعال بد گرفت فسخ عزیمت نموده برگشت چندان
راه نرفته بود که جمعی سواران پیدا شده از درویش سراغ جوان
مقتول گرفتند مرد ماتم زده را فواره آه از سینه جوشید گریه کنان
شرح را بیان نمود سواران بعد از استماع واقعه از مرکب بخاک
افتاد چهره زمین را از اشک خونین لاله گون کردند و عرصه خاک را
از آه شررناک آتش زده همه گریبان چاک زده بزهرخند لب
لب گشاده و طفل سرشک را از مهد دیده بخاک افکنده جمله
بدین نغمه نوحه‌گر و بدین ترانه ناله کنان لطمه خوران از کار بحرج
آهی انجرم تیری چنانکه گفت زاین کمان دریغ درویش بعد از

تحقیق حال دانست که این قوم پدر و برادر اشترانند که بطلب وی
آمده‌اند و تهمه بر زوج نامردی که پدر و مادرش خواسته بودند جوان خوش
که از روی ما ر خشم گزند جهان بچشمش تار شد القصه چون پدر و برادر آن زن
از آن واقعه مطلع گردیدند قدم در کوه و بیابان نهاده جستجوی قاتل
نمودند چنانچه آن سیاه بخت تیره روز را در غاری بخواب دیدند آن
بیعار را بقصاص رسانیدند و نعش جوان را به خانه برده ماتم دیده گرد کشیدند

بیت

معنی بزن پردهٔ دردناک بکن یاد برده نشان
خاک لبا سرو گل چهرهٔ لاله رنگ که خاکش کشید
در آغوش سنگ لبا جرعه نوشان حریف که گشتند چون دُرد خم‌نشین

لمعه یازدهم در مراعات صحبت

چون انسان را علت امکان احتیاج است چنانچه در هر حالی حالی
از علت افتقار لیست همچنانکه در تحصیل دولت و کسب معیشت
بدستوری که در قواعد حکمت بمعاونت یکدیگر محتاجند در آئین
صحبت با یکدیگر بالضروره مفتقراند چو طبع بشری معتاد است
بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده و تشویر و تدبیر و امثال ذلک
و اینها بدون وجود شخصی دیگر صورت نه بندد و هر نفس را از ابنای
جنس انیسی و جلیسی ضرور است چنانچه شاه ولایت پناه میفرماید که
الغریب لیس له حبیب و در باب اختیار مصاحب صاحب کمال را

احتیاط ناچار است چو هر نفس را دوستی شاید و از جمله سخنان
اوست که چون خواهی با کسی طرح دوستی اندازی نخست او را
بغضب آر در اگر در غضب منصف دیدی بصحبت او رغبت نمای و
الا از صحبت او بر حذر باش اما قومی که مصاحبت را سزاوارند
از جمله صحبت با حکمای صاحب کمال است چو طبع در حین معاضده و
اقتباس لوامع معارف نماید و نفس بسبب کسب هدایت
از هبوط جهالت بشرف کمال میرسد گویند که حضرت داود
اکثر اوقات به صحبت لقمان رغبت مینمود و میفرمود که صحبت ارباب
رای و خرد بغایت پسندیده است چو طبع از ارتکاب رذایل

وقبایح

و قبایح بیگانه خواهد شد و مصاحبت با خداوندان حشمت اگرچه بسبب
اکتساب وجه معیشت و استفاضه بعض اسباب باشد خوبست و الا
فلا و مؤانست صبیح الوجه و استشمام طیب نفس انکار مرا غبت نمودن
موجب انبساط و انتعاش روح خواهد بود و لهذا حکمای هند همیشه
ساده رخان پسته دهان و شیرین لبان نارپستان در خدمت خود
میداشته اند و صحبت با معشوق بوجه دلخواه بشرط عدم دور رشک
و تجرع اشناست بسبب انتعاش حرارت غریزی مفید انسان اند
و از صحبت جمعی که احتراز واجب است از آنجمله صحبت سفها و بی
خردانست و حضرت شاه ولایت فرمود که العافیة عشره

اجزاء تسعة منها فی الصمت و واحد ترک مجالسة السفها و همچنین صحبت
با اراذل و فسقه و حسود و بخیل و بیمروت و ناموافق پسندیده نیست
تخصیص صحبت ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه و آله ایاک
والموت الاحمر رفیق الموافق ولا تفارقک و این کنایه از
رفیقی است که در مرافقت راسخ باشد نه در مفارقت فاسخ از جمله
سخنان نوشیروانست که با مردم ناآزموده صحبت مدارید و از مردم
کینه دار برحذر باشید و با ابلهان در راز در رنج بیهوده مبرید در شیوه صحبت
چندان نشاید ابرام کرد که گرد ملال بر خواطر نشیند و منزل
و مطایبه بسیار اغلب اوقات سبب قطع الفت است و بدانکه

آشنا

آشنائی با بیگانه بجهت نیک نفسی قرین شناسی به از صحبت اقارب
و اهل بیت خود است چه این گروه حسد پیشه و خصومت اندیشه اند و
صحبت نفاقشان عاری از حلیه وفاق است و از آنجاست که گفته اند
الاقارب کالعقارب و بهترین یار آنست که قدیم العهد باشد
که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار
آنست که در ایمن محبت و صداقت یکدل و یکجهت بوده در جمیع
امور مستحسنه نوعی نماید که در هیچ حال غبار ملال از روی مردم خواطر
دوستان ننشیند و باندک تقصیری از دوستان نرنجد و در
حالت تنگدستی از وی رخ نگردانند بلکه در محبت بیشتر کوشند

و در اسباب احتیاج هیچوجه با وی مضایقه نکند نقل است که
شخصی را شبی در وقت بخانه دوستی احتیاج افتاده حلقه بر در زد
اما چون مصاحب آواز یار خود شنید در حال برجست و شمشیر حمایل
کرده بدره زری برداشت و کنیزکی ماهروی از قفا درش برگشاد
و آغاز محبت و کرمی نمود حاجتمند گفت ای یار وفادار شمشیر
و زر و جاریه بهر چیست گفت با خود اندیشه کردم که دوست مرا
درین وقت یاد کرده خالی از سه حال نیست یا با معاندی
آغاز خصومت نموده که بکمایت چون منی حاجتمند است
آمده که شمشیر جواب گوئیم یا علت فاقه غلبه کرده و به زر

محتاجست

محتاجست یا از تنهائی دلگیر شده بمونسی مشتاقست و من هر سه را
پیش از طلب حاضر نمودم که بهر کدام که اشاره کنی از عهده بر
آیم پسر اگر میسر شود عزلت از صحبت ابنای زمان احسن است
و موجب آسودگی خواطر کما قال النبی صلی الله علیه و آله
الخمول راحة و الشهرة آفة پسر منصور کوید که آشنا کم گیر که اگر
در قیامت رسوا شوی کم کسی ترا شناسد و اگر چنانچه طبیعت
بصحبت معتاد شده باشد و به تنهائی نسازد باری از صحبت
ناجنس حذر کن تا همچون آن دو مصاحب شوم یار
ثالث کیسه زر نسازی و تقریر این حکایت آنکه

گویند سه تن مصاحب که در ظاهر بقواعد موافقت چون شیر
و شکر بهم آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش ناسازگار
و هر یک در کمین همچون صیاد دست گشاده و در کین خواهی یکدیگر
همچون نی کمر عداوت بسته پیش رنس دوز یکی از این قوم
بی وفا دیدم تسلیم نبشت در روز جهت که یکرنست القصه روزی
باتفاق کیسه زری بزنی تسلیم نمودند مشروط آنکه تا هر سه حاضر نشوند
کیسه زر را باحدی ندهد اما یکی از آن سه در فنون مکر و افسون
مشهور بود و شیوه حیله مینمود که چگونه آن زر را ببرد و در مکر
و حیله چنان بود که بارها شبکرد فلک را بکمند صبح دست

بسته بود

بسته بود و خورشید و شب بند را بمنزله شام فرستاده و سکندر اندیشه
را بفریب الحیوان به ظلمت حسرت ره نموده و بهرام خنجر گذار
عقل را بهوس آهو بگور حیرت افکنده پیش آن سه یار کم
روز بنهد روشنائی بدزدد از خورشید القصه روزی
با خود اندیشید که بنای حیله را چگونه گذارد و بچه مکر و افسون
درم را از عجوزه گیرد و دیده حریفان را چون ابریشمان گهربار سازد
روزی زبان گشوده با رفیقان گفت که بهر ضرورت یوم
الخرج هر روز سر کیسه گشودن و عیار زر بمحک دیده نامحرم
آزمودن از حلیه عقل دور است صلاح در آن می بینم که از

صاحب امانت برسم دیانت مبلغی گرفته صرف مایحتاج خود
نمائیم و چون ضرورتی پیش آید سر کیسه گشوده وام او را ادا کنیم
و اگر ارتکاب این معنی بر شما مشکل است من اظهار آن میتوانم کرد
بشرط حضور شما اگر همه چه سرون در باشد بیت گر کند بدرقه
لطف تو همراهی ما چرخ بر گرش غاشیه شاهی ما القصه
همگنان را تدبیر آن عیار پیشه موافق افتاده رضا بقضا داده
روزی بصوب مقصود رفته آن دوش در پس فوجی در ایستاده و
و مرد طرار قدم بدرون خانه نهاده آهسته با زن گفت که رفیقان
کیسه زر میخواهند زن بانگ بر کشید که ای یاران چه میگوئید گفتند

بده که قبول داریم عیار پیشه کیسه زر بر گرفت و چندان
توقف نمود که رفیقان نشر رفتند انگه نعل سعی را
توسن شتاب وارون زده چون کیمیا از اکسیر نظر
غایب گردید چون عنقا در قاف عدم پا بدامان کشید
بیت محمل چنان براند که در شاهراه وصل
گوش کسی ببانگ جرس آشنا نشد اما چون براین دو
تن مدتی گذشت دانستند که چون فسونسار فلک آغاز
حقه بازی نموده سراسیمه پیش زن آمدند که رفیق ما کجا
زن گفت از آن زمان که کیسه زر بر گرفت از وی خبری

ندارم گفته شد در چه وقت بدو دادی گفت آن زمان
که شما از عقب دیوار متفق اقرار کردید القصه هر دو
بدان عجوزه در آویختند که این چه کلام خام است
که بیان میکنی و این چه خیال محال است که می اندیشی
مطلب ما در آن روز جز وصول قرض نبود که ما اسم کیسه زر
بر زبان نیاوردیم زنهار که از این مقوله سخن نگوئی
و زر تسلیم کنی و الا آزار ما بتو میرسد و از این گفتگو خلاصی
نداری پس اجابت کن مراد ناروائیم وگرنه از
در عصه نیا در آئیم چون زن دید که با فسون و نیرنگ

نمیشود فرصتی باشد واقعه را به یکی از دوستان خود گفت
که مرا دریاب که حالم خراب است پس گنجایش چاره گرت
هست بگذار که رفت کارم از دست یار کاردان چاره درست کرده
گفت بگوی که زر امانت برجاست ولیکن مشروط آنکه هر سه حاضر
شوید تا زر تسلیم کنم چراکه ودیعت برضای هر سه
شرط شده است اگر چنین کنی شاید که از چنگ ایشان رهائی
یابی چو موقوف بر محال محال است القصه آن عجوزه بدان
نهج سلوک نموده دست تطاول مدعیان را کوتاه ساخت
پس من صحبت اگر کند ترسم از حریفان سوف بگریز

لمعهٔ دوازدهم در مرارت ادبار

از تأثیر مدارات افلاک و نظرات کواکب آنچه نامزد طالع
هر نفسی از نفوس انسانی شود یا موافق مدعای اوست یا مخالف
شق اولی را اقبال گویند و ثانی را ادبار اما شق اولی با وجود
استمرار وجود نقصان دارد چه پس طالع سعدی باید که من جمیع
الوجوه او را احوال بحسب میل باشد و همچنین شق ثانی نیز متعهود
کم یابست تا ظهور هر یک بدون استمرار بسیار و حدوث ادبار
در پیش طبایع اکثر از غایت همت مشکل پسند افتاده و الحق زبونی
بخت و ادبار طالع بغایت غم فزاست و صبر و تحمل درین

حال اعظم امور است و چون طبیعت مایل است بحصول مآرب
و سبب اکثر امراض عظیمه مثل مالیخولیا و دق ادبار تواند بود
خواه از ممر فاقه و خواه از رهگذر دیگر و علاج این حادثه آدمرا
بر وجه احسن آنست که دل از هیچ امری نبسته بالکلیه قطع طمع
از جمیع مولات نماید اگر بر حسب اتفاق کار بر وفق مرادش شود
نعم المراد و الّا بر عدم حصول امور غیر مترقبه متحیر نخواهد بود حکا
قال امیر المؤمنین و افضل الساعین من صالح للاعمال آملا
حال و اگر با وجود صلاح و زهادت حال بر خلاف مدعاست
بدین شاد باید بود چه بحکم الدنیا حرام علی اهل الآخره

عنقریب به نعم البدل که کنایه از حصول روضهٔ رضوان است فایض
میگردد و اگر بمکافات معاصی و فجور است اول تهیدست
اخلاق از ارتکاب آن امور اهم داند که گفته اند ع کلوخ انداز را
پاداش سنگ است و مرد حکیم آنست که در هر شدتی نخست ملاحظه
اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک کند انکه منتظر نوشداروی
فرج از دار الشفای حکیم علی الاطلاق باشد گویند صاحب دلیرا
ضعف طالع بحدی بودی که هرگاه اراده رخت شستن نمودی
در زمان ابری ظاهر شده بارندگی نمودی القصه روزی با جمعی بعزم
گازری بصحرائی رفته چون رخت شسته شد و بر آفتاب انداختند

در زمان تند بادی بهم رسیده و جمیع رخوت آنشخص را در هم پیچیده
ناپدید ساخت و از دیگران اصلا فوت نشد همگنان ازینوضع
آنحال در تعجب بودند گازر گفت ای یاران جای تعجب نیست که چند
دفعه دیگر مرا اینحال بخصوص دست داده و همچنین در ایام پیش جوان
اغلب زوال پذیر است شاید که لیالی ادبار بصبح اقبال
فایض گردد که الصبح یطلع فی شام الظلام مرد باید که در شداید
تن دهد والا که بر آسودگی دل بستن آسانست و هر ستمی که ابنای
عصر بشخصی رسد اگر انکه اندکی در مقام صبر نشسته زبان از جزع
و دل از فزع خاموش دارد که عنقریب از محنت

او شادمان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب‌خطری را ربوده
رو در گریز نهاد صاحب دستار از کوچهٔ دیگر بگورستان رفت
شخصی گفت دزد براه دیگر میرفت ترا با گورستان چه کار است
جواب داد عاقبت الامر با همگنان خواهد آمد تا چنانچه مرا برهنه
کرده بپرسم که چون بخاکش سپارند باز خواست کنم و ایراد
این قصه بجهة تسکین خواطر بعضی سیه‌بختان سیاه‌دل خواهد بود

حکایت گویند در بلاد هند سوخته دیدم اشک ریز
که نقطهٔ مردمکش از صفحهٔ بیاض بسپیدی سرشک محو شده و مویش
از فیض گریه چو شاخ سنبل سبز گردیده و دامنش از سیل سرشک

لاله رنگ چون دکان گلفروشی و آستینش از اشک دیده گلگون
چون کام باده‌نوش چشم طوفان‌جوشش دریا در کنار و دیده سحاب
پرورش بید در آغوش ملت آه چنان کرد که صحرا بسوخت
هرکه دلش داد دلش را بسوخت چون از کیفیت حال و موجب بکاء
و ملال سؤال نمودم گفت شخصی بودم تاجر وقتی بعزم سفر دریا
رخت تمکن در کشتی توکل نهادم چون پاره‌ای راه قطع شد روزی
وقت بامداد از مخالفت روزگار باد مخالف وزیدن گرفت
و تیره از شراع دلها سر بر زده بنوعی لنگر شکیب را از
جای بر کندند هرچند که ملاحان سعی غراب بخت را از غرقاب

ادبار نجات میداد همان تلاطم امواج غم تا بعرصهٔ دماغ میرسید
پلیت کشتی که دوزخ فسرده تا بوت یک و هزار مرده
القصه تلاطم دریا کشتی را به صخرهٔ عظیمی زده بیکر وجودش از هم منتشر
ساخت چنانچه همگی ساکنانش معتکف زاویه بحر گشتند و چون
مرا نهال وجود از سحاب حیات هنوز سیراب شده بود لاجرم بخت
مدد نموده بحمایت تخته پاره بجزیره افتادم که مشتمل بر میوهای
گوناگون بود و آبهای روان پیت سیب و امرود و هم مشت زده
فندق از حری الخشت زده القصه طوف آن جزیره میکردم
و از آن میوه میخوردم که ناگاه نظرم بر دختری افتاد که بدر جمالش

طلیعه خورشید ازضیا داده و عارض زهره مثالش مشتری پرور جنون
کرده پیوسته مریخ غمزه اش خنجر بر کف و چشم مستش تیر در کمان
پای فتنه از کشاکش زلفش در زنجیر و مهر آشوب از سیاست
نگاهش بر فتراک مجنون نگاه تماشایش از سیه خیمه دیده محو گشته
دفترهای ملال از پستون به آزمایش شده سلسلهٔ زلفش
غمزه بدمست کاکلش جانرا در گردن زنجیر و صیاد چشمش که رمیده جان
را آهوی آهوگیر پیت نقش بند صورتش نوعی که بایست آفرید
پیش از این خوش نظر فرش گنجایش ندید پس از روی تعجب
از حقیقت ماهیت و کیفیت حال سؤال نمودم گفت منم دختری

از نوع بشر وقتی پدرم بعزم اقامت ملکی دیگر سفر دریا اختیار
نمود مرا با جمعی از اهل بیت در کشتی کرد ناگاه روزی باد مخالف
برآمده کشتی ما را غرق نموده جمله ساکنانش را طعمهٔ ماهی ساخت من بامداد
و عنایت ایزدی تخته پاره بدست آورده بدین جزیره افتادم گفتم
سبحان الله حال من نیز بدین منوال گذشت بیت تو مرا مانی
بعینه من ترا مانم درست   هردو گریانیم و هردو زار و هردو
ممتحن چون هیچکدام را امید رهائی نیست و درین ورطهٔ هلاک
افتاده‌ایم همان به که بجهت استیناس طبع و نفی حرمت رسم
مناکحت بمیان آید دختر بدین معنی راضی گشته عقد شرعی در میانه

واقع شد چون مدتی گذشت پسری در وجود آمد روزی مرا به خاطر
رسید که تا کی از معمورهٔ وطن دور باشیم و چون شعله بعریانی
تن مغرور بیت ساقی دو سه جام از پی هم قسمت ما کن تا
چند بسازیم بخون جگر خویش همان به که طریقهٔ حیله اندیشم که سبب
نجات این ورطه باشد القصه پاره چوب خشک فراهم آورده
بجای رسن از پوست درخت درهم بستم چون تخته اتمام رسید
تخته امتحان خود بها بر آن نشستم که ناگاه تند بادی برآمد
آن کشتی مثال را براه انداخت چندانکه خواستم بکنار آرم
سودی نداشت بیت در بحر عمان تا شدم من ناخدای خویش

کسر راندیدم هیچ خود دست آرمای خویشش   در آنحال چشم من
بر آن عورت بیچاره افتاد که بدستی دست پسر گرفته و بدست دیگر
انگشت ندامت بدندان یعقوب نگاهش از غره بیت الحزن دیده
سر برآورده زلیخای صبرش پیراهن یوسف تحمل چاک
کرده پس نوای عشاق ناله اش اوج گرفت که نور در نظر
بزرگ و کوچک ازین حرکت ناپسندیده چون بخت
مخالف تیره شد پس گفت ای یار بیوفا اگر بعراق رسی
از حال ما عرب و عجم را خبرده بیت برو با هر که میخواهد الفت
گشت چمن میکن   ولی خاری که گیرد دامنت را یاد من میکن

القصه

القصه از او بناکام جدا شده با گرداب غم دل در آن گرداب
بستم و در کنار موجه نشستم ناگاه در آن خونخوار دریا سواد کشتی از دور
نمودار گردید بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصه همه را بر احوال
من دل بسوخت ولیکن هرچند جهت عود جد و جهد نمودم سود نداشت
چو هیچکس را اطلاع بر صورت احوال من نبود اکنون از آن روز
هرچند میخواهم که راه طغیان سیل را بر فواره دیده ببندم
چون فرزند و زن بخاطرم میرسد دود آه شرربار از روزن
دماغم سر بر میکشد که نه شب خواب دارم و نه روز آرام
بیت شده نزدیک کز سوز درونم   چو نی آتش فتد در استخوانم

لمعهٔ سیزدهم در مصالح خاموشی

متفق علیه حکماست که سکوت سبب معموری بنای عمر است
و راحت روح و گفته‌اند راحة الجسم فی قلة الطعام و راحة الروح
فی قلة الکلام و دیگر گفته‌اند الفرق بین النطق و السکوت کالفرق
بین الضفدع و الحوت عندلیب نغمه‌سنج گلشن ولایت فرموده
که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز فرموده که من کثر
کلامه کثر خطاؤه و چون کثرت کلام موجب خفت و حقارت است
هر آینه ضدش که سکوتست مایهٔ حشمت و توقیر خواهد بود از اکابر
منقولست که لو کان اللسان مخزونا لم یکن القلب محزونا یعنی

اگر زبان مخزون خزانهٔ دهن بودی دل از بار اندوه عاجز نبودی
و گویند که اگر موسی از زمرهٔ ان سألتک عن شیء بعدها
فلا تصاحبنی صامت بودی از مصاحبت حضرت خضر بدایع
غریبه مشاهده نمودی و اگر یوسف از ترانهٔ رب السجن احب الی
مما یدعوننی الیه ساکت شدی دست آزمای شدائد زندان
نگشتی چنانچه آرامش بدن در سکونست آسایش نفس در سکوتست
یحیی روزی ابلیس را دید گفت یا عدو الله هرگز چنان شده
که مرا بفسون وسوسه در دام فریب آورده باشی گفت یا نبی الله
یکشب چنان شد که ترا بر آن داشتم که طعام سیر

خوردی و در قیام نوافل نگاهی ننمودی یحیی گفت عهد کردم
که دیگر طعام سیر نخورم ابلیس ملعون گفت عهد کردم که هرگز
سخن بصرفه نگویم از حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن تو بیشتر از
گفتن است فرمود که مرا دو گوش داده‌اند و یک زبان یعنی
دو بشنو و یک بگو می افلاطون گوید که قلت عقل آدمی را
بکثرت کلامیکه بوی تعلق ندارد توان دانست مرد خردمند
در آغاز کلام ملاحظه مآلش نموده حسن و قبحش را بر محک اندیشه
زند تکلم آنکه چگویم به از تاسف آنکه چرا گفتم هرگز بداغ تاسف
و جراحت ندامت مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام

مذموم است مگر در چند موضع اول ثنا بافته ذکر واجب الوجود عز
شانه کما هو قال فاذکرونی اذکرکم و قیل ذکر الله
اشرف للاذکار فاذکروه بالغدو و للابکار و دوم ذکر محامد افضل
المرسلین و ائمه معصومین و الحاح در مناجات که موجب
یا من لا یتبرمه الحاح الملحین فی الدعا در استغاثه زیادت
کوششی باید تقرب بلند تر یابی و نصیحت ارباب خبرگان
بشرط مواعظ هدایت قرین که عامه را از چاه ضلالت به
اوج هدایت رساند و شکر منعم و ما بقی آنچه باشد بکار است
و سکوت در جمیع با چاره کاه باشد که بسبب اظهار کلمه

چند بهیچ سر در معرض خطر باشد چنانچه آن مرد کمخاباف
که بیسکنجی نفهمید سر خود در باخته بود و تقریر این حکایت
انکه آورده اند که دزدی نقب زن طمع در کارخانه
کمخابافی کرده شبی کمان حیله بزه کرده در کمین نشست که
شاید بمعاونت کمند اندیشه از آن پیشتر که سر زنگی شب
بخنجر فروغ مهر بریده شود کمخا را بدام آورد اما چون
در آنشب مرد کمخاباف همه شب در اتمام کار بود و تنگهٔ
کمخا را روز بنظر عاطفت سلطان رساند تا هنگام جلوه
صبح راه عساکر خواب را بر سواد دیده بسته از

کار بیکار نبود و در آنشب اغلب اوقات این کلمات ورد
زبانش بود که خداوندا سر مرا از نیشتر زبان من نگهدار
القصه در آن شب هرچند مرد طرار بهمه ربودن کار
کمین گشوده بخت مساعد و سعادتش معاضد نشد روز دیگر
که نساج دیباج لیل و نهار مخمل مشکین شب را در هم نوردید
بر سطح اطلس این زمین فرش زربفت بگسترد و هنوز
دست طرار شب را بر سر صبح نه بسته بود مرد بافنده
کمخا را اتمام کرده بخدمت پادشاه برد و بیت پای ملخی نزد
سلیمان بردن   عیب است ولیکن هنر است از موری

شاه بعد از مشاهدهٔ آن بافنده را تحسین بلیغ نمود و بخلعت خاص سرافراز
نمود رو به ندمای مجلس کرد که این قماش از برای چه خوبست یکی
گفت جامه را شاید دیگری گفت خزانه را بکار آید یکی
عرض نمود که بهر زیور مجلس درکار است ناگاه مرد
بافنده از میان برخواست که خیال همه فاسد است
و بازار اندیشه همه کاسد بلکه اولی آنست که بعد از مرگ
ملک قبرپوش باشد شاه را از این سخن خشم مستولی شد
فرمود تا زبانش از قفا برکشند گویند دزد عیار
پیشه در آنجا حاضر بود از روی تعجب بخندید شاه پرسید که

موجب خنده تو درین محل چه بود گفت شاها بقا باد منهم دزدی
چابک دست دوش در کمین بودم هر چند خواستم حیله اندیشم و کمند
از روی بدزدم صورت مقصود روی ننمود چندین کلید حیله
شکستیم بهر کار این قفل زنگ بسته باز نشد رهم تا زمان
نزول اجلال موکب روزگیتی فروز در ورد زبانش بود که خدایا
سرّ مرا از شر زبان من نگهدار و امروز تحسین سخن تمام
نمود شاه بخندید فرمود که دست از روی بدارید که او را گناهی
نیست بلکه دعایش بهدف اجابت رسیده بیت زبان
سرخ سر سبز میدهد بر باد هوش باش که تا باری زبان نخوری

لمعهٔ چهاردهم در عزّت قناعت

و هر یک از افراد انسانی چون در تحصیل معاش و سامان
احتیاج خود بمعاونت و مظاهرت یکدیگر محتاجند بخلاف سایر
بخلاف سایر حیوانات و همانا علّت افتقار ایشان زیادتی حرص است
در امور زایده مثل تکلّف در ماکولات و مشروبات و ملبوسات
گرانمایه و عمارات بلند پایه و اسبان تازی نژاد و ارادهٔ حوروشان
خورشید پیکر و سیب غبغبان ماه منظر و امثال ذلک لهذا سامان
انسانها منوط است بصنایع مختلفه امّا همه بیکدیگر محتاجند از اینجا
معلوم شد که سبب استغنای ایشان قناعت است از امور زایده و چون

سایر حیوانات بغذای بسیط قانعند و در حصول غذا ایشان را معاونت
و مشارکت اقران امری است ممکن پس در هیچ باب محتاج بمظاهرت
یکدیگر نباشند و توان فهمید که قناعت ملکی است از زحام مشاغل
آسوده و آینه ایست از زنگار تعلّق زدوده و حکما گفته‌اند اذا قنعت
النفوس صارت الاجسام ارواحا بطلیموس حکیم گوید که حریص
همیشه محروم است اگرچه جهان جمله او را باشد و قانع توانگر است
اگرچه او را هیچ نباشد ع هرکه قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است
و بحکم الرزق مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه معیشت بیفایده است
چنانچه پیر انصاری گوید رنج مردم از سه چیز است

اول آنکه از وقت بیش می‌خواهند و از قسمت بیش می‌خواهند و حمله را
از آن خویش می‌خواهند نعوذ بالله اگر حرص آدمی را علامت
سلاطین دلالت نماید هر آینه از زمره گروه انما یاکلون فی بطونهم
نارا خواهد بود چنانچه حضرت شفیع المذنبین فرموده که لا تاکلوا
خبز السلاطین فانه عجن من دموع المساکین آورده‌اند که روزی خلیفه بغداد
بجهت بهلول طعامی فرستاد سگی حاضر بود طعام را در پیش سگ
ریخت ملازم خلیفه گفت طعام خلیفه را چرا پیش سگ ریختی بهلول گفت بیهوده
دم مزن که اگر سگ بشنود از خلیفه است نخواهد خورد الحق عجب حالتی است
درویش را که پای رضا بدامن قناعت کشیده دیوانه وار در ویرانه

خزیده و از منت بزرگان صاحب پایه و خواجگان بلند پایه
آسوده گشته که لذت قوتی بباد و برودتی نیرزد افلاطون گوید
درویشی که از مردم گریزان باشد او را طلب کنید و چون او
در طلب مردم باشد از وی بگریزید پس هر آینه سرشت این
طایفه را در بر روی خلق بستن و در کنج قناعت نشستن چون
خورشید زرد روی بودن و چون صبح لب بخنده گشودن نه از
شکر زیر بار و نه شکر از ایشان در آزار الحق عجب طایفه اند
که طبع مستغنی شان خلق را در گمان غلط انداخته و بجای قناعت
خانه را از حرص پرداخته و از خون سردیشان بال ملال در دل و در اینهمه ایشان

درهم و درهم کما قال عز شانه فی حقهم تحسبهم الجاهل اغنیاء من
التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس الحافاً هما ما خوردن
چندان باید که پشت از جمله عبادت ذوالجلال توان راست
کرد و پوشیدن بمقدار رفع حر و برد کافیست و زیاده از
این تعهد حساب در روز فزع اکبر بسیار مشکل است منقولست از
خوان سالار بزم جنان علی عمران علیه السلام که پیوسته پیر ابنان
نان را مختوم ساختی که مبادا شاهزادها در نهانی آرد جو را
بروغن زیت آمیزند تا موجب عذوبت طعم گردد و تواند بود
نفس قناعت پیشه را حال در رفاهیت به از دیگران شد اگرچه طبایع ابنای زمان معتاد است

که اگر کسی ایشان را در طلب مزاحمت دهد در مدافعه آتش مبالغه کنند
و اگر از صحبت ایشان آسوده باشند از عقب در آیند چنانچه
مولوی معنوی درین باب گوید که همچنانکه گدا عاشق
کرم کریمست کرم کریم نیز عاشق گداست پس اگر گدا را
صبر بیشتر بود کریم بدر او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا اندر
آید و لیکن صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم
و فی الجمله از قصهٔ موسر و معسر توان استنباط خیریت
طبع قانع کرد و تقریر این حکایت آنکه پادشاه صحیح
پیوسته که روزی در مجلس فیض اثر فروزنده شمع جمع انجمن

ثم دنی فتدلی فرازنده سرو چمن ولکان قاب قوسین او ادنی
دلیل شفاعت حشر گمراهان روز معاد و نور هدایت شمع
تیره روزان یوم التناد علیه در ثمینه دریای سرمد
رسول یثرب و بطحا محمد صاحب ثروتی مبتلا بباد نخوت
لباس فاخر در بر و عمامه قیمتی بر سر علیه چون لعبت چین
زیبای تازه آراسته خویش را بزیور در مجلس آنجناب آمد و بعد از
لوازم تحیات درگوشه آن انجمن قرار گرفت چون زمانی برآمد
صاحب معرفتی عاری از رعایت پیرایه و خالی از زیور زینت
زنده دلی ژنده پوشی و صاف مشربی دردکشی لباس فاخرش

حله جنت و پیرایه گرانمایه آن حلیه محبت علیه از لباسش چو شعله و
تن عریان پشت پائی زده بهر دو جهان در آنوقت بمجلس در آمده
بجنب مرد غنی نشست مرد موسر را از جانب معسر بنفرت آمده
دامن جامه خود را جمع نمود اما چون صیرفی نظر کیمیا اثر حضرت
مصطفوی طلای طینت توانگر را تمام عیار ندید لاجرم
بر محک امتحان زده فرمود که مگر ترسیدی که از غبار فقر وی
بر دامن متمولت گردی نشیند و یا آنکه لباس تو از مساس
پلاسش رنگ چرک گیرد مرد غنی گفت یا رسول الله
هیچیک از اینمعنی مرا بخاطر نخلید حضرت فرمود که چه ترا

بر این داشت که بر چنین امر شنیعی قیام نموده شیشهٔ دل
مرد درویش را بسنگ مذلت شکستی تلبیت بعیش دور ز رحم
انگیز منست زانکه این خنده افتاده صد لب است گفت مرا
نفس اماره بنوعی با مال غرور نگرده که سررشته اختیار را در
کف اقتدار خود نیستم بلکه صورت هر فعل قبیحی را در نظرم حور آئین
جلوه داده دلم را مقید کمند عشوه گردانید و طلعت هر
امر جمیلی بچشمم دیوی نماید و در میانه طرح مخاصمت اندازد

رباعی
نفسی دارم که غیر شیطانی نیست از فعل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم این کافر را سر مسلمانی نیست

و من در تلافی انفعال بجهة زجر نفس و غرور نصف مال خود را
بدو بخشیدم حضرت سؤال نمود که ای مرد بینوا
آنچه مال به تو داده قبول میکنی گفت حاشا مرد غنی
با وی خطاب کرد که بچه واسطه هدیه مرا قبول نمیکنی درویش گفت
ترسم که نفس سلیم را آئین نفس تو گیرد و مرا در عقوبت اندازد
و من سالهاست که ریاضت کشیده او را رام خود کرده ام
اگر بعد از حصول این سررشته همان راکشته سرکشی
آغاز کند از عهده اش چون بر آیم بیت مرا
زنان جو جو فشر چراکاهی به که از شراب حریفان شعله گلناری

لمعهٔ پانزدهم در ذمّ طمع

مقرر است که هر که را روزگار بعلت افتقار مبتلا سازد هر آینه
مردود جمیع نظرها گردد و اگر عیاذاً بالله لب بسؤال گشاید بالضرورة
عالمی بجوش نشسته شوند و بکشش مشتاق بنوعی که نه چشمش از کس برآید
و نه گرهش از چاره جوئی گشاید بلکه موجب سلب حیا و ذلّت خواهد
که الذلّ مع الطمع چنانچه در این باب مطلوب کلّ طالب علی
ابن ابیطالب میفرماید که الطمع مرض والسؤال بریع داخر من
مروت و گوشه اند دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه طعمه
ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاره بودن آسان تر است که نزد

لئیمان عرض حاجت نمودن و در ذلّ طمع همین بس است که نزد
همچون خودی یا کمتر هنگام طلب عجز باید نمود و آنچه مرد را
در ترک طمع ضرور است آنکه با خلق بسیار نیامیزد تا بعضی اوقات مرد را
بخواطر نخلد که غرض اظهار مالست و نیز احتیاط تمام در اول انس
بر افلاس چنانچه افلاطون گوید که الاستیناس من علامة الافلاس
چون با جمعی صحبت دارد کلماتیکه مشتمل بر اظهار فاقه باشد بزبان
نیاورد و اگر از فاقه شتا دهان باز شده نه دستک شکر سیری باشد
نه ناله گدائی از عرض حال نمودن و اظهار صریح و حسن طلب و از
بکثرت ملازمت احتراز کند و مرد کامل اگر در حالت عسرت

متوسل بدرگاه حق سبحانه و تعالی گشته از جمیع ماسوی الله قطع تعلق نموده
آنچه خواهد از او خواهد و بجز درگاه احدیت آشنائی در دیگر نکند
و غیر از ابر زر گستر سایه نحو ید الله از ریح افتقار نجات یافته بهراز
سایر اغنیا خواهد شد و صعوبت طمع همین بس که با وجود زردی رخسار
آثار خجالت که در حین سؤال بر چهره طامع لامع است چنانچه صاحب
مروت را تاب مشاهده آن حال نیست و شاهد این مدعا قصه حسن ابن
علی با آن شخص عرضه ده و تقریر این حکایت آنکه نقل است که در
دور خلافت نور دیده سید الثقلین و نبیره رسول الفریقین هادی
العرب و العجم نقاوه شفیع المذنبین من الامم بیت

مرا

گل سر شاداب گلشن زهرا حسن ابن علی امام هدی طبیب قضا
بینوائی را بهر علاج وسواس افلاس نسخه مفرحی نوشته تشریحانه شاه
زاده آسمی حواله نمود بیت پادشاها در جهت دارالشفای رحمتت
درد مند آمده ایم اینجا بهر درمان آمدیم پس عرضه را بدین مضمون انشاء
نموده عمریست که از کشاکش غم و الم طومار وار بر خود پیچیده شور
ادبار مرا چون خامه پای در زنجیر دارد و تخته سینه کار را زدوده کف
دهانم را چون دوات قیرگون نموده اگر بدری چون شخم قلم سرخ روی
تحتی انشخواهم را مقراض اجل قطع زبن شمع محمد خواهد ساخت بیت
کسان شهد نوشند و مرغ و بره مرا روی نان می نبیند بره القصه

بدان مجلس عرش فرش کیوان رفعت درآمده عرصه را حاجبان
درگاه داد شاهزاده بقرینه دانست که عرصه افلاس عرصه را براو
تنگ نموده عرصه را نخوانده فرمود که آنچه مدعاست بگوی دیدند و درا
خوش نبود حاجت بعد از مراجعت اصحاب گفتند یا بن رسول الله موجب
نخواندن عرصه چه بود فرمود که نخواستم آثار ذلت طمع بر چهره اش
مشاهده کنم و در نگار خجلت طلب بر جبینش ملاحظه نمایم دیده صاحب
فتوت چون تواند نظر بروی کرد که از تاثیر خجلت تلون آسمان سا هر
رنگی برآید و از سحاب انفعال لاله زار هر قطره خوی از رنگ عارضش داغی نماید
نظم مرا بروز چنین دیدن از مروت نیست که بدیدن من گو مباد که تنگ شست

لمعه شانزدهم در ثمره فتوت

و فتوت بمعنی جوانمردیست و جوانمردی آنست که نفعی را
بهر نوع که توانی از خود دور گردانی و بحکم ان السمع والبصر
والفؤاد کل اولئک عنه مسئولا هریک از جوارح ضبط نمائی از
تعدی اگر همه خصم مستحق آن باشد اگرچه قصاص مانع عداوت
نمیشود ولیکن فی الحکمه مشتمل بر دل آزاریست و شیوه دل آزاری
از فتوت بعید است چنانچه در حین غضب عفو امریست حمید
متحلی بزیور زینت مروت از احسان احمد است بنا بر مدلول
کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته اگر بقصد خشوع هریک از اعضا

متعهد سازی هر آینه سبب وارستگی روز شمار خواهد بود چنانچه بحکم
کلّموا الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفس فراخور حال وی از
لوازم عدالتست همچنین با جمیع افراد انسانی بیک طریق سلوک
نمودن از فرایض فتوتست چون شاه و گدا درین مرتبت یک
درجه اند و تواند بودن که فتوت موقوف سخاوت باشد چو سخاوت
کنایه از بذل مالست بمستحق و فتوت عبارتست از ایثار نفس و مال
و همچنین از شجاعت نیز برتر شاید بود چو شجاعت متضمن رفع خصومت
و فتوت مستلزم آشتی با دشمن گاه باشد که صاحب کمالی درین فن
خود را فدای دیگری نماید چنانچه شمع انجمن لافتی علی مرتضی

در شب غار بستر رسول الله صلی الله علیه و آله را آرامگاه
بازی خود دید و بدانکه فتوت حق نمک شناختن است و بشکر
وی قیام نمودن و حقوق اخلّا را فراموش نکردن که من
جاء بالحسنة فله عشر امثالها گویند مردی زنی جمیله خواسته
بساط نشاط و بستر عشرت گسترد و چون مدتی برین بگذشت
ناگاه زن را عارضه دست داده آسیب کسوف آبله خورشید
عارضش را تیره ساخت مرد را بخاطر رسید که مبادا زن را از
ملال زوال حسن تزلزلی بخاطر خطور کرده آسیب در مزاج
محبت تعدی کند روزی آن مرد سر از خواب برداشت

و بنیاد شیون و ناله کرد که دریغ همو هیچ چشم کور شد و تن به
کوری داده تا بیست سال که مدت حیات آن زن بود چنان
نکرد که زن از احوال او آگه شود و شکسته خاطر گردد و فی
الجمله قصهٔ آن دزد که باین قوت حق نمک شناسی مرعی داشت
مشعر است و تقریر این حکایت آنکه دزدی را حکایت کنند
که شبی شکار چابکسوار همتش بر سمند اندیشه نشسته و جهان همت حیاتش
بر توسن افسون نعل بسته لاجرم کمند زلف حیله اش چرخ بغارتگری
قصر ملک عصر بر چین نمی شد و زبان خنجر سرکش سحر قصه
نقب خزانه پادشاه نغمه نمیزد بیت کند از غنچه هیچ باد

خزان

خزان شاخسار را نگذرد عریان گر به سپند گنوری نگذار
کند از پای در بردن شلوار شبی بعزم دست برد آهنگ خزانه
پادشاه نموده خزانه که از حصار بند اساسش با دریچهٔ کیوان دم
همسری زدی و پاسداران حصن حصینش با سپاه انجم لاف
برابری نمودی پیکر حصارش همچون اسفندیار روئین تنش
و منجنیق برجش چون افراسیاب صف شکن بیت
فلک کرد در خاک زیرش نگاه ز خورشید افکند از سر
کلاه پس باندک سعی بدان خزانه دست یافته دار زر و جواهر
پشته بسته از کنگره اش بزیر انداخت و خود دست در کمند

زده، پس چون مرغ بشب آمده و تیشه را بر کتف کشیده بسرقت
قضا را راه دزد بمطبخ شاه افتاده پاره نمک دید که در گوشهٔ
ریخته، بجهت امتحان زبان بر نمک زده که آیا چه باشد چون
معلومش شد که نمک است در زمان طمع از مال برداشت
با خود گفت بیت گر من حق نعمت ندانم چشم نمک تو
زود گیرد در آیین مروت و انصاف روا نیست که بعد از
نمک چشیدن نمکدان بشکنی بیت بخوان عشق نمکرا اگر بخورد
درست که کور گردد فلک دیدهٔ زلیخا را القصه آن غنایم را
برخود حرام کرده در همانجا بگذاشت و برفت روز دیگر

که خوانسالار سپهر بهر نزول خسرو کواکب بریان حمل را به نمک
ثریا شور کرده پادشاه خوان کرم گسترده بار عام درداد
اما گنجور شاه چون بخزانه آمد دید که دست نامحرم سینهٔ دوشیزگان اثر
جهان فریب نوعروسان دنیا زیب رسید بلکه مشیمه را اسیر
کرده پاره بر رسم غارت برده‌اند بیت تا یافت ره خیال
تو از سر ببرد هوش آنجا که دزد رخنه کند چیز و متاع
از مشاهده اینحال آتش در نهاد خازن افتاده بهر تفحص قدم
بهر سو نهاد اما اندک فرصتی جمله را در حوالی مطبخ یافت شاه
خلعی دو وقت دری حیرت بر خازن افزوده کیفیت حال را به عرض

ملک رسانید پادشاه را تعجب روی نموده فرمود که منادی
کنند که هر کس این کار کرده بمواهب مرضیه نوده بحضور آید که دزد
که برادر اسپ نمیرسانم چون دزد ذوق در شوق کلاهش میداشت
در زمان به بارگاه ملک حاضر شد و گفت این امر از من بوجود آمده
سه غارتگری داشتم عاقبت ذوق نمک بکامم گذاشت
که کام برابر خیال بردارم مطلبی که حرامست و بدولت بالت بود
چون نمک خورد حلالت بود القصه پادشاه او را خندان
نعمت داد و بعز لطف شاهانه بنواخت که دزد ارتکاب امر شنیع
گشته رضاجان درگاه گردید نظم در دیده اش الحکم کالا ارزم که یاد ای عیش یادی حرام

لمعه هفدهم در حسن تدبیر

نفس ناطقه چون در تدبیر بدن از امر کسب معیشت و تدبیر منازل
و امثال ذلک جز بمعاونت تفکر و استظهار تدبیر عاجز است
در حل عقاید پس هر آینه در امری خوض نمودن از مقوله حسن
تدبیر است و حسن تدبیر صفت است بغایت مستحسن و حدیث
حضرت نبوی صلعم وارد است حیث قال التعجیل من الشیطان
والتأنی من الرحمن و این حدیث مشعر است بر صدق مدعا
پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه رعایت دارد
هیچ سنگ عبرت بر بارش نیاید مثلا اگر مرد متلعف در

در آغاز کار تعمق و تامل کند هرگز بداغ افلاس مغبون نشود
و اگر مریض در وقت صحت تصور مرض نماید برنج خستگی
محزون نشود و هم در حالت عسرت و مرض اگر اندیشه کرده
بحسن تدبیر گرایند شاید بمیامن حسن معاش و لطف
علاج هر یک از کدورت بدر آیند و اگر حیوانات
عجم بدین شیوه متظاهر گشته حل و عقد نمایند مشهور است
که مورچه بعد از امطار بدر را از هر دانه گندم را دو نیمه میکند
تا سبز نگردد و روباه را چون هجوم کیک زحمت افکند
قطعه از موئینه بدهان گیرد و پس در آب در آید و نخست دم را

در آب نهد تا کیک بسر میل کند پس کفل و کمر و سر را در آب فرو
برد تا جمیع کیکها در آن موئینه در آیند و خود را از زحمت آن نجات
دهد گویند شیر در موضعی که آب محیط جهات اربعه آن باشد وضع حمل کند
بجهة ایمنی از شر مورچه پس بحکم رای و حیله عقل انسان از مراعات این
شیوه زیاده اهم است پس مرد باید که در وقت تسلط بلیه و مصائب
شدائد و ظهور ملال و غضب سر رشته این مهم را از دست ندهد
تا در جمیع امور از شر و ضرر زمانه ایمن گشته غبار ندامت و گرد ملالت
بر دامن خاطرش ننشیند و اگر اوقات شادمان بوده گوشمال از
حوادث زمان نخورد و فی الجمله مشعر است بر صدق ادعا مضمون آنکه مرد دانا افسرده

که قماشی باف که حلالزاده آنرا ببیند و حرامزاده رویت نکند و خود بدر با سر
و حیله از رنج فاقه نجات یابد و تقریر این حکایت آنکه آورده اند
که رندی را دست افلاس بر آن داشت که بنای حیله را بر نوعی
گذارد که طایر خیال بکنگره اش نتواند رسید روزی قدم
ببارگاه پادشاه عصر نهاد و بعد از مراسم دعاگوئی گفت
منم صنعتگری اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین همت
شهریاری باستظهار اندک مایه قماشی توانم بافت
که در تار و پود آن نساج فلک عاجز و حیران ماند
و محک دیده حلال زاده صیرفی عیار آن گشته بحسن

و قبح سیرتش مطلع و خفاش نظر حرامزاده چیزی جز نقش عدم نبیند

بیت
چنان نقش آریم بر روی کار
که حیران شود دیده روزگار

شاه از استماع این مقال و تصور این خیال بغایت شادمان گشته
که این نوع نقشی بدیع و صورتی غریب از عجایب روزگار است
و تجربه امتحان خلق خزانه ما را سزاوار است پس نقدی وافی بدو داد
با تمام کارش اشاره فرمود بافنده عیار پیشه زر را بخاطر جمع خرج
نموده نه پروای شاه و نه اندیشه سپاه بیت نه از تیغش هراس
بریدن نه از خارش غم دامن دریدن القصه چون بر این مدتی
بگذشت پادشاه وزیر را بجهت تحقیق نزد بافنده فرستاد چون ا

استاد از آمدن وزیر متحیر گشت ناچار بکارگاه خالی آمده پی تار
و پود بافندگی آغاز نمود چون بدان خانه در آمد مرد را دید که بطور
مصالح تار و پود بافندگی مینمود و بزبان حال میگفت بیت

بر رشته که منسلکم گر بگشایم   بیکار نیم گر روش کار ندانم

وزیر با خود اندیشه کرد که اینگونه پادشاه پر صولتی که از بیم ملک
حشمتش گرگ از غنم دست تعدی کوتاه است اینمرد چه بیباکست
که خواهد بروماه بارش خواب خرگوش دهد مبادا که اخفاء این
از دیده من ولیعهد بر حرامزادگی باشد چه این چاره هست که نادیده را
دیده بعرض رسانم تا بدفتر خجالت نشوم پس بخدمت پادشاه

رفته بعرض رسانید که قماش را در نهایت نفاست بافته پادشاه بجهه مزید
یقین وکیل را فرمود که قماش را ملاحظه کند وکیل چون بیامد مشت وزیر خبری
ندید با خود گفت که اینمرد بافنده از سر خود گذشته که مرتکب امری شود
که از عهده آن بیرون نتواند آمد و حال آنکه وزیر قماش را دیده زهی خجالت
که این حرامزادگی در خدمت پادشاه و سپاه مرد من شود مبادا این سخن
آشفته چون من میان قوم رسوا نشیند چون من بناچار اینمعنی را پنهان کرده بعرض شاه
رسانید که دیدم آنچه وزیر دیده بود اما چون وعده با تمام رسید مرد بدر
وسپای معدوم بخدمت پادشاه آورد و چون نظر کرد بعد از آنکه دو معتمد
دیده بودند با خود اندیشه کرد که زهی خجلت که مرا مطلب امتحان دیگران بود

و حال آنکه زر کم عیار است ظلم زند قصاد در دست کسان شرر ولی
دستش بلرزد بر زر خویش پس پادشاه صلاح کار در اخفای آن سر دیدا و را
تحسین بلیغ نموده قماش معدود مراکز انه فرستاد چون مدتی از این
بگذشت پادشاه را زنجو یاد رید و کیدی در میان نهاد که مرا از روز قمار سبته خطر بیامد
بنابر مصلحت تهمت دیدن بر خود بستم و زیر و وکیل بستاخ و بخت پادشاه
سوگند یاد نمودند که ما نیز چیزی ندیدیم بیت آه از آن آتش
جان سوز که هر ساعت از آن صد جهان سوزد و یک شعله
نمایان نشود القصه آن مرد به برکت حسن تدبیر آن مبلغ را
تصرف نموده از مخنب فاقه نجات و خلاصی یافت

لمعه هجدهم در شآمت ظلم

الحق خاربن ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعه ستم را جز
خوشهای ملامت حاصلی نه و گفته اند که حاکم عادل مطبوع همه
طبایع است اگرچه جمعی خود را از رشحه معدلت او مستفیض نبینند
و ظالم مردود تمام نظرهاست اگرچه طایفه از شعله ظلمش گلهای
داغ نچیدند و شاهد است بر صدق مدعا قصه نوشیروان و
حجاج که با وجود رحلت چندین روزگار آن مقبول اقوام جمیع ملل است
و این مطعون کافه امم و جمعی از مجتهدین را عقیده آنکه معابد ظلمه
اگرچه تعمیر مساجد باشد نیز حرامست آورده اند که خیاطی از بزرگی

پرسید که من گاهی بتجربه ظلمه رخت میبندم آیا از جمله معاندین ایشانم
فرمود که آن شخص که به تو سوزن میفروشد معاند تست و تو از زمره
گروه ضلالت سگی هستی کشته اند تیر آه مظلومان در زمان بهدف
اجابت میرسد و خانه وجود ظالم را چون خانه زنبور مشبک میسازد
کما قال عز شانه سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و نیز
شاهد است بر صدق مدعا حدیث حضرت نبی صلعم کما قال دعوة
المظلوم مستجاب و لو کان فاجرا روزی نوشیروان عادل را
پرسیدند که تو را با وجود چندین ظلم بکدام تجربه بمجلس معدلت
راه بردی گفت روزی سگی را خفته در راهی دیدم ناگاه پیاده

دررسیده

دررسیده پای بر پای سگ نهاده و شکست چون پیاده چند قدمی
برفت سیاه خوابا ورا در گرفت و بخفت در انحال از کمین پیدا
شده اسب را چنان در تاخت که پای پیاده را درهم شکست و سوار
هنوز غایب نشده بود که دیدم پای مرکب او بسوراخی فرو رفته پای
اسب و گردن راکب درهم شکست مرا از این روز عیان همچون صبح
شده که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالمست پس همان بهتر که مرد عاقل
در همه امور از ظلم و ستمکاری محترز بوده بناحق چهره مظلومی را
نخراشد و تیغ ستم در گریبان خون آن بیگناهی از بیم انتقام نخشند بلکه
از عقوبت روز جزا یاد آورد و دل ستمدیده را شاد کند و الله اعلم

در این دنیا به بلیهٔ مکافات گرفتار آید و هم در تحقیق ریگ مجازات
سیئات بازرو فی الجمله قصهٔ عابد و فضاحت قاتلانش بر صدق مدعا
شاهد است و تقریر این حکایت آنکه آورده‌اند که در شهر بصره
عابدی بود طاعت پیشه و اطاعت اندیشه که صوت نغمهٔ تسبیحش
محفلیان ساحت لاهوت را برقص آورده و نوای دستان سرای
تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی آرام کرده عقد ثریا از
انتظام سبحهٔ اشکش پراکندگی موصوف و دایرهٔ سپهر از رشک
انبساط سجادهٔ اشکش بداغ جگر معروف نسیم انفاسش چون باد
بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت مصر فیض گستر

دلش بصفا آینه دار طلعت لیلی و طبعش بوفا مشاطهٔ سیرت مجنون
بیت بنوعی از صفای باطنش بد هر نهان پیدا که پیدا بود خوبی در آئینه
مغز استخوان پیدا روزی بعزم مسافرت قدم سعی در بیابان شوق
نهاده مترنم بود بیت بسته دلم بار عجب غربتی همی ای اهل
وطن همه چند منزلی که طی نمود جمعی دزدان خون آشام که دست
فتنه طعن سنانشان را بزهر قهر آب داده و سیاف آشوب التماس تیغ تعشار را
بسنگ ستم تیز کرده بیت ز تیشهٔ دل حمله سندان مزاح دکان
ستمگر از ایشان رواج بعابد برخورده بطمع مال خون او را حلال داشته
در زمان آهنگ قتل وی نمودند عابد بیچاره آغاز جزع و ناله کرد

کش امردمان از فزع اکبر اندیشه کنید و از برای زنده بخون
زنده دست میالائید بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس
از فزع روز قیامت بترس من عهد میکنم که آنچه اسباب دارم
بشما بخشش نمایم که نه در دنیا مرا با شما منازعه باشد و نه در عقبی مطالبه
آن سیه دلان تیره روزگار و سنگین دلان جفاکار زرده گوش
چشم را از خون عابد سرخ کرده زبان کشیدند که ما سر بریت
به تیغ نفس از تن جدا نسازیم در دیوان مظالم روسفید نگردیم باید که
دندان طمع از حیات خود برداری و لب از گفتگو در بندی که
فلک در پیش پنجه مرگت کبود پوش است بیت تو را شاید که

للایم

لالایم بخون دست که در گردن چنین خونم نیست اما عابد
یکباره آیه یأس بر عنوان وجود خود مطالعه نمود باُمید شفاعت
بهر که روی آورده گوشه ابروی وفا ندید و بدامن هر که دست
تظلم زد بجز گل تغافل نچید ناگاه کف در گه گریزد کسی بمدد آ
انجمن باکه نشنید کسی پرخطر است این سری متقارن آن نحال
فوجی از کلنگان دید که بر سطح هوا نمودار شدند عابد بیچاره
متوجه ایشان شد کفت چون در این ورطه مرا امروز
داد خواهی نیست باری شما در وقت فرصت باز خواست
خون من از این سنگین دلان جفا پیشه کنید بیت

از خون دل این نامه رقم کرده‌ام ای مرغ   خون میچکدت گر
تو ز پرواز برآئی آنقوم از استماع این مقال متبسم گشته گفتند
تو با این ساده دلی ادعای قرب درگاه احدیت مینمائی
و حال اینکه جاهلانرا در این درگاه چندان قرب نیست
نه بینی که موسی ع در قصه ذبح فرموده که اعوذ بالله ان اکون
من الجاهلین چو نخواهی از فوج طیور چگونه آید اگر اول
در گشتن تو اندک تاملی میرفت اکنون گنجایش نگاهی نیست
پس تیغ از نیام کشیده عابد را بقتل رسانیدند
بیت کشته تیغ تو هنگام شهادت میگفت جور امروز

جور امروز تو را پرسش فردائی هست   اما چون خبر قتل
عابد در شهر بصره منتشر گشت چون همگی اهل شهر کمند
متابعت او را بگردن انداخته و ربقه مطاوعتش طریقه
ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملالت
اثر مضطرب گشته بطلب قاتلش قدم گشادند بیت
خون چکان است فلک تیغ ستم تیز مکن   که پی آخر بدر خانه
قاتل برود گویند روز عیدی که عامه خلایق در مصلای معهود
بوظایف عبادات مشغول گشته بودند دزدان دغاپیشه
در گوشه بقصد شکار دام سجاده گسترده ناگاه فوجی

کلنگ در آسمان بفغان آمدند چنانچه خلق از شوران در تعجب
ماندند در آنحال بر زبان یکی از دزدان بی اختیار جاری
شد که گویا این کلنگان بمقتضای وصیت عابد خون او از ما
میخواهند جمعی این سخن را استماع نموده مضمون را بعرض والی
رسانیدند حاکم شهر دزدان را گرفته در ایذاء آن مبالغه
نمود ایشان راه انکار پیش گرفتند ولی بعد از اندک
زجری که نمود بخون عابد معترف شدند و هر یک را عقوبت
کردند ولکم فی القصاص حیات یا اولی الالباب بیت

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند

لمعه

لمعه نوزدهم در مذمت خدعه

در جمیع امور خدعه عار است و موجب انفعال روز شمار و
و عنقریب اثر شامت آن بجانب صاحب خدعه عاید است
چنانچه قوله تعالی ولا یحیق المکر السیء الا باهله و گفته اند که در میان
مرغان بوم شوم از آنست طبعش بخدعه راغبست و هما را
که خدعه بسفاهت اشبه است چو خصم اگر بساده دلی موصوف
باشد فریب دادن او از کمال دون همتی است و عاجز گشتن
و اگر زیرکی است معروفست ناوک غدر محیلی چون تیر هوائی
بجانب رامی عاید است و خدعه در جمیع امور مذموم است مگر

در بعضی محل که اقدام بوی از جملهٔ کیاستست اوّل محاربه
و دفع شر دشمن کردن که گفته اند الحرب خدعة و همچنین در
در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعدا و رهائی از دست ظالم
و ضابطه در این امر آنکه اگر مطلب مصلحت جمعیت است روا
و اگر مقصود منفعت شخص است خطاست پس همان بهتر که خردمند
با اهل قرابت و ابنای جنس راستی را مرعی داشته بدروغ
و حیله نگراید و از جادهٔ مستقیم صدق منحرف نشده بمقوله
انخداع رغبت ننماید تا عاقبت چون آن عجوزهٔ
محیله بداغ فضاحت نسوزد و تقریر این حکایت

آنکه آورده اند که زالی سحرآفرین که پای وهم جهانگرد از سیرش
شد و بر رشتهٔ در بند کشیده و گردن اندیشه بلند پرواز را بسلسلهٔ کید آورده
بقید دستان خرد ازبیم شبیخون فسونش پراکنده و سرهنگ فرهنگ
از سهم دیو ریو نیرنگش سر افکنده پیش پیر فلک با همه نیرنگ دیگر
کرده بشاگردی او اعتراف روزی کیسهٔ مروارید که از حیرت
طلعتش عقد ثریا سر رشته گم کرده و از شرم صفوتش خوبان جهان
دندان طمع از حسن خویش کنده بود مصفا چون دل خلوت
نشینان منور چون چشم پاک بینان نزد صرافی برد و استدعای مبلغی
قرض نمود بر باشت آن مروارید و بعد از آنکه بمدت افسون صبر افزا

راضی باش در وقت تسلیم کیسه راه بصیرت بر صیرفی بسته کیسهٔ تسبیح
برآن صورت پاشیده و سبحه را در عوض مروارید مرهون ساخته
و مبلغ را از صراف گرفته مدت معینی قرار داده قرار نمود بیت
در این دیر پر درد پر بیداد عجب غافل نهاد است آدمیزاد
اما چون موعد مضاعف گردید و زنجوره عذر اثری ظاهر نگشت مرد
صراف دانست که زر آمالش بر محک بحث کم عیار آمده و هیچ روئی هم
چون درم قلب با او در صدد دو رنگی است پس زبان اجمال داستان سرای
انتقال گشته بیت روز اول که دیدمش گفتم آنکه رود زدم
سیه گند این است القصه بعد از یأس تمام چون سر کیسه را گشود

کاره بحث را سرنگون دید بعد از مشاهده سبحه زنار دار بر خود پیچیده
نا توسر ماله را بدر خانه قاضی برده کشت گلشن رهبری هوی
از سحاب عدالت شاداب و روضه تلک غرای مصطفوی از ایمان
اطاعت سیراب باد بیت دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم
بردارم آستین بدود تا بدامنم عجوزه فسونگر بر ها نت این کیسه زر را
از من ربوده است و رخ پنهان کرده اکنون در چاره کار متفکرم
و در این بحر بیکنار متحیر چاره کن که کارم از دست رفته و به تعمیر دلم
کوشش که بنایش شکسته بیت تماشای دلم کن زود حاصل دگر نه
بهم تماشا مرده هم دل و اگر در قضا و قدر احتیاط نمائی

در فضای محشر دل فصاحت‌پیشه قاضی چون محضری از آنچه تحریر شد
شنید با خود گفت که اگر خلاف قواعدی که ارشاد نموده عمل
نمایم شاید که خللی در احکام شرایع بهم رسد القصه بعد از لمحه در این
باب فکری بخاطرش رسیده گفت صلاح در آنست که صفحهٔ
چهرهٔ لعلگون را بیاقوت رمانی خون جگر مرجانی کرده گهر اشک
بر الماس مژه ریزان در شوارع و محلات فریاد برکشی که از جور
چرخ فیروزه گون روز کهربائی بر من چو شبه سیه گشته غوری
کیسهٔ مرواریدی نزد من بودیعت سپرده بود دزدان چابکدست
از من ربوده‌اند و مرا مؤنت غرامت پیش شاید که مرغ طمع

زال بهوس دانه دیگر آهنگ حلقهٔ دام کند مپیچ خواهی از غم
شوی آزاد مکن خو بطمع   مرغ را چون نبود حرص نیفتد در دام
مرد صراف چون سخن از قاضی استماع نموده سرشک از دیده
ریزان در محلات میگذشت و مضمون را ادا مینمود در آنحال
آن غوره وارد گشت چون چشمش بر صراف افتاد بعد از شنیدن
آن مقال با خود گفت که هیچ به از آن نیست که همچنانکه به بردن
زر داغی بر نقد دلش زدم بدعوی لولو بر رشتهٔ خاطرش
گرهی افکنم ع صیاد عمدا بنهد دام از پی دام دگر
پس بگریبان صراف در آویخت که این کیسهٔ

مروارید از من است میخواهی که بحیله و مکر آبی بر آتش
من زنی و این خود صورت پذیر نیست مرد صراف چون
در آن مکان محلّ فرصت ندید عجوزه را کشان کشان
بدر خانه قاضی برد زن گفت مرواریدی که صراف از
گمشدن او میگوید مال من است و در این قول کاذبست زن
من بدهد و مبلغ خود بستاند چون قاضی این سخن شنید
کیسه حاضر ساخته بعد از احقاق حق صراف عجوزه را
بخیانت متهم نموده فرمود تا او را سیاست کردند
بیت هرکه بدی کرد به بد یار شد   هم به بد خویش گرفتار شد

لمعه بیستم در ملامت حسد

بدانکه حسد داغی است بر جبین انسان که صاحب داغ را از بحث
بنای خلق میکند بحکم قل اعوذ برب الفلق هر آینه اجتناب تمام
از شامت او اولی است چه حسد آتشی است خانه سوز و مادگی است
جگر دوز بنابر مدلول الحریص محروم والحاسد مهموم مرد حسود از آتش
و ملال ایمن نخواهد بود و حکما گفته اند الحسد یعمل بالحاسد قبل ان
یصل الی المحسود یعنی حسد حاسد را میکشد قبل از وصول بدان چیز
که بر آن حسد برد گویند سلیمان ع از حضرت ایزد متعال
عز شانه استدعای تعلیم کلماتی که موجب سعادت دارین

بوده باشد نمود پادشاه عالم فرمود تورا کلمه چند میاموزم که اگر
بدان عمل کنی بسعادت ابد مستفیض شوی کلمهٔ اول انکه بیگان مرا
انچه در مواجهه نتوانی گفت در عقب نگوئی که این از زشت ترین
صفت عیب است دوم انکه چون نعمت مرتبت باحدی دادی و فریبی
بروی حسد نبری سلیمان گفت الهی حسبی انا لا اقوم بهما بین و شاه
ولایت پناه فرموده که ما رایت بظالم اشبه من المظلوم بحاسد
یعنی ندیدم چون حسود ظالمی که بمظلوم شبیه باشد چه حسود ستمکار
ترین جبار است بر نفس خویش اما حسد آنست که مترصد زوال
نعمت از دیگری باشد تخته وصول خویش بدان نعمت و این نعمت

میرسد

نیشو مست و خداوند این صفت مذموم اما اگر مثل نعمتی که دیگری راست
از خدای خود خواهی با القای آن نعمت مر منعم را جری مشوب و آنرا
غبطه نامند و بدانکه حسد از بخل اکثر است چه بخیل کنایه از امساک
مال خود است و حسد متضمن این معنی است تا مضایقه عطیه که دیگری
بدیگری کند و شاید که اشتداد این مرض تا بحدی باشد که بر خود نیک دیگری روا
ندارد گویند سه حسد پیشه روزی با هم متفق شدند که هر یک از باقی
الضمیر خود رمزی معیار اظهار سخنند نخستین گفت مرا اشتداد
نایرهٔ حسد بنوعی است که تکفل از مال خود را در کفالت دیگری
نتوانم دید شخص دومی گفت خود این سهل است مرا حسد بنوعی

غالب است که در نعیم آید که دیگری چیزی بدیگری عطا کند سوم
گفت شما هر دو در باب حسد سنگ پایه اید مرا آتش حقد بعوض نور قناعت
که اگر شخصی بمن چیزی عطا کند از غصه هلاک میشوم اما مرد صاحب
کمال آنست که من جمیع الوجوه بر نعیم مزخرف دنیوی دل نه بسته
از سر غیرت عبرت از دنیا گرفته دیناری بهای عشوهای فانند
این زال کهن سال ندهد تا سوء المزاج حسد غایتش بسر بام مدامت
مبتلا نسازد اگرچه بسیار بود که حسد صاحب خود را رسوا کند
و بجز رنج بیهوده و زحمت بیفایده چیزی ندیده چنانچه آن زن
فرزند غرق شده و تقریر این حکایت آنکه گویند در زمان حضرت

داود ع روزی دو زن که در همسایگی بهم دل بسته بودند پسر خود را
برداشته بعزم کاری راه صحرا پیش گرفتند و در کنار غدیری
رخت می شستند آن نه غدیری بلکه بحری بود بیکران با محیطی بی پایان
عمقش چون دور روزگار دور از قیاس و قعرش چون انتهای تیسیر
نهان از احساس نظم غدیری نه بحری بد انسان که قعرش
از آنسوی هفتم زمین برگذشتی القصه در آن بیابان هر دو
طفل بمرافقت یکدیگر دام بازی گسترده بودند ناگاه صیاد
قضا یکی را دانه خوار اجل نموده بکمند حادثه در گرداب
انداخت بیت مباش ایمن که این دریای پر شور

انگه دانست آدمی خوردن فراموش کرد ما در مشاهده آن حال نمود
موی کنان و مویه کنان بر سر غدیر آمده دید که عید حیاتش به
محرم ممات مبدل گشته و زمانه نخجیر مرگش قربان کرده با خود
اندیشه کرد که رخساره را از اشک گلگونه خوناب جگر عارضه نمودن
نخجیر شادمانی حسود چه سود و صلاح در آن دانست که به پسر همسایه
درآویزم که این پسر از من است و آنکه در آب غرق شده
از آن تست شاید بحکایت فیلسوف تدبیر پسر را از وی گرفته
جراحت دل خود را بدین مرهم دوا کنم و دل او را بداغ فراق
مبتلا گردانم دون همتی است سخت ز دشمن ربودن شدن

مارو برو ستیزه بر افلاک کرده ام القصه در پسر او تحیه روی زن
کرد که این پسر از منست و آنکه عمرش بسر آمد پسر تست زن
مضطرب گشته فریاد برکشید که این چه خیال است مگر سودای فاسد
بر مزاجت راه یافته نسبت نبوت نه نقدیست که بدزدی توان
ربود و رابطه قرابت نه لباسیست که بغصب شاید پوشید ع
داغی است غم عشق که بر جبهه توان بست با سوز پسر بسر برم تا
نیر سعادت بدست افتد و الا به بطالت اوقات کوشید تا
نظم صبوری کن در این غم روزکی چند نماند هیچ کس جاوید
در بند چو گوی افتان و خیزان به بود کار هر آنکس کوشید جد

دیگر بار هر چند از این نمط بروی فرمان خوانند سود نداشت و
چون در آن بیابان گفتگو بپایان نرسید نزاع ایشان بصداع
کشید و مقالشان بجدال انجامید ناچار بهر دفع منازعه و مناقشه
روی بمحکمهٔ داود ع نهادند و مضمون ماجرا را بعرض همایون رسانیدند
داود ع چون هر دو را مدعی دید و بر طبق مدعا هیچ یک را شاهدی نبود
تصرف را حجت دانسته کودک را بصاحب تصرف داد گویند
حضرت سلیمان ع در آنحال از اقتضای صغر سن با کودکان در محله
سرگرم بازی بود چون بر کیفیت احوال مطلع گشت بمحکمهٔ شرع
بشرف پدر آمد بعرض رسانید که اگر خاطر آنجناب بر جهانما آید

حکمی دیگر مرا بخاطر رسیده است پس داود ع سلیمان ع را
بفیصل آن دعوی اشاره فرمود بیت میانهٔ دل و تیر
تو ماجرائی هست چنان بپرس که نه سیخ سوزد نه کباب
القصه حضرت سلیمان ع خادم را فرمود که بتیغ آبرنگ آتش
طبع پسر را بدو نیمه کند و هر عورتی را نیمه دهد تا هیچ یک محروم نشوند
زن بیگانه چون تسکین نایرهٔ حسد خود را بر کشش خون پسر میدانست
بدین قضا رضا داده سلیمان را از جان دعا کرد اما مادر چون قصهٔ
کشتن پسر شنید کف دست از وی بلرزید که من از حصهٔ خود
گذشتم و دانسته پسر را بوی دادم بداغ فراق پسر خوش

سوختن به که او را کشته بینم دور ماتمش نشینم از دور پیش سر سنگ
ریزم بهتر که در مصلبش خود را در خون جگر غرقه کنم پت
باغبان چیدن گلی سخت عقوبت دارد بلبلی در قفس به
که گلی در سبدی چو حضرت سلیمان آن واقعه را مشاهده فرمود
گفت پس از آن تست و در تصرف ما در اوداد و آنچه کاشت
یادگار بماند بیت شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از عمر بپایان رسید زهی سعادت بخت و فیروزی
اقبال که بمعاضدت و توفیق و همت ارباب نظر
این نامه نامی توسن خامه خام نکرده قطع این بیابان بی پایان نموده

در خاتمه کتاب گوید

چون بتوفیق رب الارباب تاریخ یوم الجمعه اواخر شهر ربیع الاول
سنه اثنین و مائتین بعد الالف بحمد الله تعالی و حسن توفیقه این فقیر
حقیر بی بضاعت قلیل الاستطاعه اقل عباد الملک اللطیف
ابن شمس الدین محمد شریف رفع الله درجاتهما و تجاوز عن گناههما
در ایام کاوش عقد فریب عندلیب آسا نغمه سرای نغمات گوناگون
شده بیمن عنایت دهقان توفیق از هر گونه گلی بهار آورده دسته
بگلفشانی معانی بزم نطق را بار دیگر بیاراست هر بیت آن
استعارات و تشبیهات معانیش بکارگاه حبال عنکبوت دار

لعاب فکرت شده همچون پروانه بال افشان بهر انجمن گشته و بهر
اقتباس انوار معارف و بال دود دل شمع سیمای هر فروغی
چند بگردن گرفت بلکه لطف فیاض ازل بگلچین آن گلشن
راه برد و بایستی که چون خار رم همه تن دست شده و چون صبای
بسر دامان مرا چه حاجت بنواله بی نمک هر شور چشمی که هنوز ریزه
خوان طبعم گرسنه چشمان آن در بغل را صلا میدهد استغفر الله
باز خامه خام سخنم دیوانه وار کف قیر گون بر لب آورده خروش
بحیرت تمام در این میدان جولان میکند ع من از کجا و ترنم
سرای این عرفان که هنوز پا از بیغوله جهل بدر نبرده ام و در خانه ستان

حسرت بمانم چشم بر نیسان احسان است اکنون توقع از مشاطگان
چهره سخن آنکه چون نظر التفات بر عارض نو عروس معانیش
گشایند روح مؤلفش را بدعائی شاد نمایند که چشم امل در این انتظار
تا بروز شمار باز است و دیده امید در بیت الحزن با یعقوب
همآواز نظم منعی غنیمت شمر این نفس که تا دم زنی بگویند
بس چو غنچه گشی سر چه در جیب خویش سخن گو که روز خموشی است
پیش دار بندم که هستیم باشم شاد و که خواهیم این دور را گردباد
الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین

صد پند لقمان حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله اجمعین
این صد پند سودمند که حضرت لقمان پسر خود را بیادگار
آن وصیت کرده قبلة الکتاب ملا میر علی علیه الرحمه صورت
کتابت آن باین ترتیب نموده یادگار نوشته ای پسر خدای عز وجل را
بشناس و هرچه از پند و نصیحت گوئی نخست خود بر آن اعتماد کن سخن
باندازه خویش گو قدر مردم بدان همه کس را بشناس راز خود را نگاهدار

یار را در وقت غضب بیازمای دوست را بسود و زیان امتحان کن
از مردم ابله و نادان بگریز دوست زیرک و دانا گزین در کار خیر
جد و جهد کن بر زنان اعتماد مکن تدبیر با مردم مصلح و دانا کن
سخن پخته گوی جوانی را غنیمت دان و هنگام جوانی کار
هر دو جهان راست کن یاران و دوستان را عزیز دار
با دوست و دشمن روی گشاده دار پدر و مادر را معزز دار و خدمت
ایشان را مغتنم شمر استاد را بهترین پدران دان خرج
باندازه دخل کن در همه کارها میانه رو باش جوانمردی پیشه
کن خدمت مهمان را واجب دان در خانه هر که درآئی

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
«وقف ... کتابخانه»

چشم و زبان نگاه‌دار جامه و تن را پاک دار فرزند را علم و ادب
دستار اندازه و دستوری بیاموز در پوشیدن کفش و موزه
ابتدا از پای راست کن در برآوردن ابتدا از پای چپ کار هر کس
باندازه او کن به کم خوردن و کم خفتن عادت نمای هرچه بر خود نپسندی
بر دیگران مپسند کارها به تدبیر و دانش کن ناآموخته استادی مکن
با زن و کودک راز مگوی بر چیزی که از دل منه از بدان امید چشم
وفا مدار بی اندیشه در سخن مشو ناکرده کرده مشمار کارهای امروز بفردا
میفکن از کم خرد چشم بهی مدار با مردم بزرگ سخن دراز مگوی
حاجتمند را نومید مگردان از جنگ گذشته یاد مکن بر کار

رفته

سراج المنير